



زام بی

جلد ۱: سیری

دارن شان

مترجم: سپیده سپهری فر



فصل ۱

«آدم هیچوقت دوبار شانس نمیاره.»

این شعار کت وارد^۱ بود. با جدیت به دور و بر کلاس نگاهی انداخت و سعی کرد نگاه خیره‌ش رو با نگاه دانش‌آموزاش تلاقی بده. حرفش رو ادامه داد: «اگه به سختی کار نکنید در آینده بازنده به حساب میاین. باید از هر فرصتی که براتون مهیا می‌شه به درستی استفاده کنین، چون دنیا آدم‌های ضعیف و بی‌عرضه رو به سختی مجازات می‌کنه.»

اونا اهمیت نمی‌دن. هیچوقت هم گوش نمی‌دن. فقط خمیازه می‌کشن و با مزخرف‌ترین خط تو کتاب‌هاشون می‌نویسن. کت تصمیم می‌گیره دوباره امتحان کنه: «آینده می‌تونه همون چیزی باشه که شما می‌سازید. می‌تونین بازنده باشین و با این قضیه کنار بیاین. یا اینکه تصمیم بگیرین تغییر کنین و از شانستون بهترین استفاده رو داشته باشین.»

^۱ Cat ward

از بالا رفتن دستی متعجب می‌شه، می‌خواد لبخند بزنه اما متوجه می‌شه که این دست متعلق به کسی نیست جز بکی اسمیت. دختری تأسف‌آور، پرخاشگر و بی‌ادب. اما باهوش‌تر از خیلیای دیگه. بکی کسیه که به کت لقب وارد ۶^۲ رو داده- که اسم اتاق نگه‌داری از بیمارای روانی تو بیمارستان محلیشونه.

کت همونجور که خودش رو مجبور به لبخند زدن می‌کنه، می‌گه: «بله بکی.»

بکی آب بینیش رو بالا می‌کشه و می‌گه: «چیزی که شما دارین می‌گین اینه که اگر ما سخت کار کنیم و از هر شانسی که بهمون رو میاره استفاده کنیم، اونوقت می‌تونیم مثل شما به آدم به تمام معنا موفق باشیم؟»

کت فروتنانه می‌خنده و می‌گه: «خب منظورم این نبود که من اونقدر موفقم.»

بکی با لذت حرفش رو ادامه می‌ده: «دارین می‌گین که می‌تونیم تو به آشغال‌دونی مثل اینجا کار کنیم و معادلات ریاضی رو تو کله‌ی یه سری آدم بی‌تفاوت بچپونیم.»

لبخند کت محو می‌شه.

بکی ادامه می‌ده: «دارین می‌گین که یه دل‌ک خنده‌دار بشیم و واسه چندرغاز حقوق، دیوانه‌وار کار کنیم و تمام تعطیلات رو با خودمون فکر کنیم که چرا اینقدر احساس بی‌حوصلگی و بی‌مصرف بودن می‌کنیم.»

کت به تند می‌گه: «کافیه!»

بکی جواب می‌ده: «شما از کدوم شانس‌تون استفاده کردین؟»

کت می‌غره: «دارم بهت هشدار می‌دم.»

بکی نیشخندی می‌زنه و می‌گه: «چی؟! می‌خواین بفرستینم دفتر مدیر؟»

کت لحظه‌ای از ناامیدی به خودش می‌لرزه. نظر واضح مدیر رو راجع به بکی اسمیت می‌دونه و اگر بخواد راجع به این دختر گزارش بده باید ساعتی رو به عنوان تنبیه براش در نظر بگیره و این یعنی کار اضافی.

در آخر کت خیلی خشک می‌گه: «فراموشش کنین. می‌خواستم کمک کنم اما انگار اینجا کسی به کمک نیازی نداره. برگردیم سر درسمون.»

بقیه ساعت به وحشتناک‌ترین شکل ممکن می‌گذره. احساسات به کت غلبه می‌کنن و نمی‌تونه حرف‌های بکی رو از سرش بیرون کنه. بدترین چیز این بود که کت واقعاً احساس بی‌حوصلگی و به درد نخور بودن می‌کرد. زمانی که بچه بود می‌خواست یه فیزیکدان تجربی یا مهندس فیزیک هسته‌ای بشه. در عوض شده بود یه مربی وزوزو برای یه گله ابله و گردن‌کلفت. این عادلانه نبود. همیشه توی مدرسه‌اش بین دو، سه نفر اول بود و بهترین درسش هم ریاضی بود. با این فکر که دنیا مال خودش بزرگ شده بود و می‌خواست تو رشته‌ای که انتخاب می‌کنه خارق‌العاده باشه و انیشتین یا نیوتن قرن بیست و یک به حساب بیاد. اما بعد که به دانشگاه رفته بود فهمیده بود که یه نابغه به حساب نمیاد و همیشه بین ده تا پونزده درصد اول به حساب می‌اومد، نه بیشتر. شهرت تحصیلی هیچوقت نصیبش نمی‌شد. تو بهترین حالت می‌تونست تو یه آزمایشگاه دستیار یکی بهتر از خودش بشه.

شوق و علاقه نسبت به خودش رو از دست داده بود. استانداردهاش پایین اومده بودن و دیگه خودش رو به چالش نمی‌کشید و با تمام این اوصاف ساده‌ترین راه رو انتخاب کرده بود. معلمی اصلاً کار راحتی نبود اما کت می‌تونست این شغل رو به دست بیاره تا

اینکه بخواد تو جایگاه ناپایدارتری تو دنیا قرار بگیره. این رؤیای بچگی‌هاش نبود اما کاری مطمئن بود، برای همین هم رفت دنبالش. به نوجوون‌های گستاخی مثل بکی اسمیت ریاضی درس می‌داد - هرچند فقط پنج سال بود که این شغل رو قبول کرده بود اما اینطور به نظر می‌رسید که یه عمر رو تو این کار هدر داده. خاکستری شدن موهاش رو احساس می‌کرد. روزهاش مثل هم شده بود. دروس به درد نخور رو به دانش‌آموزهاش یاد می‌داد، تو اتاق کارمندها با معلم‌های دیگه گپ و گفتگوهای کوتاه داشت و بعد هم که به خونه برمی‌گشت وقتش رو با برنامه‌های آبکی تلویزیون پر می‌کرد.

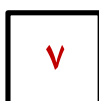
همون‌طور که بکی آزاردهنده حدس زده بود اون حتی از تعطیلات طولانی مدتش هم درست استفاده نمی‌کرد.

تمام وقت برای دوستایی که هنوزم باهاشون در ارتباط بود ناله می‌کرد و با وحشت منتظر شروع ترم آینده می‌شد و هیچ کاری برای شکستن این چرخه‌ی کسالت‌آور انجام نمی‌داد. تنها کاری که خوشحالش می‌کرد این بود که به اطرافیان‌ش یادآوری کنه که هیچوقت دو بار شانس نمیارن و دارن آینده‌شون رو تباه می‌کنن.

وقتی ساعت کلاس تموم شد و بکی همراه با دوستاش بیرون رفت تا در مورد پیروزش در برابر معلمشون غلو کنه، کت به خودش اعتراف کرد که تنها تو محیطی پایین‌تر از سطح خودش گیر افتاده و زیر لب زمزمه کرد: «باید تغییر کنم، نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم. من بهتر از خیلیای دیگه‌ام. فقط واسه اثباتش باید به خودم یه شانس دوباره بدم.»

احتمالاً قدرتی بالاتر در حال شنیدن این حرف‌ها بود، یا اینکه به طور کاملاً تصادفی
زمانی که برزخ زامبی‌ها دنیا رو توی شوک فرو برد و مرده‌های زنده شده وسط مدرسه
به راه افتادن، کت این شانس رو پیدا کرد تا برتری خودش رو ثابت کنه.

www.afsaneha.net





فصل ۲

زمانی که زامبی‌ها به ساختمان مدرسه حمله‌ور شدن، کت وقت استراحت ناهارش رو می‌گذروند. قبلاً هم شایعاتی در مورد زنده‌شده‌ها تو ایرلند و کشورهای دیگه شنیده بود. واسه همین این اتفاق یه غافلگیری تمام عیار نبود. حتی چند شب قبل هم به شوخی به خواهرش گفته بود اگه دانش‌آموزهاش به زامبی تبدیل شن عمراً متوجه تفاوتشون بشه.

با این حال مثل خیلیای دیگه بیخیال شایعات شده بود و حالا توقع چنین حمله‌ای رو نداشت و وقتی اون هیولاهاى جیغ‌کشان رو وسط راهروی مدرسه دید خشکش زد.

کت تو راهش به سمت اتاق کارمندا بود که چشمش به گروهی از دخترها افتاد که واسه خودشون تو آزمایشگاه شیمی می‌پلکیدن- اونا نباید اونجا می‌بودن. کت به این فکر کرد که چیزی نگه. اما چندانایی از اون دخترا بعد از زنگ ناهار با خودش کلاس داشتن و می‌ترسید یواشکی چیزی کش برن و آتیش‌سوزی راه بندازن- اولین بارشون نبود.

واسه همین نفس عمیقی کشید و به سمت آزمایشگاه رفت تا از اونجا بیرونشون کنه. کار ساده‌ای به نظر می‌رسید اما وقتی به دخترها گفت که اونجا رو ترک کنن، اونا خندیدن و گفتن: «ما که کاری انجام نمی‌دیم.»

کت با پافشاری گفت: «بیرون...»

– اما چرا؟ اینجا ساکنه و می‌تونیم یکم بیشتر درس بخونیم.

چند دقیقه‌ای رو باهاشون بحث کرد. می‌تونست تهدیدشون کنه که به مدیر گزارش میده – تمام دانش‌آموزا غیر از بکی اسمیت از خانوم رید وحشت داشتن، اما این ضعف خودش رو نشون می‌داد. کت خیلی زود یاد گرفته بود که اگه بخواد این کوچولوهای وحشی رو سر جاشون بشونه باید به خودش متکی باشه. دخترها تقریباً تسلیم شده بودن و داشتن اونجا رو ترک می‌کردن که صدای جیغ و همهمه به گوش رسید و بعد اولین موج زامبی‌ها تو دیدشون قرار گرفت. با دندون‌های نیش بلند و استخون‌های بیرون‌زده از سر انگشت‌هاشون مثل یه شکارچی واقعی عمل می‌کردن، گلوها و جمجمه‌ها رو از هم می‌دریدن و به سمت هرکس که تو دسترسشون بود حمله‌ور می‌شدن. آدم‌ها رو گاز می‌گرفتن و یا زخمی می‌کردن بعد هرکدوم جداگانه یک نفر رو هدف قرار می‌دادن و قربانی‌شون رو زمین می‌زدن تا بتونن برای رسیدن به مغز اون بیچاره، سرش رو از هم باز کنن.

کت و دخترا با ترس به این کشتارگاه نگاه می‌کردن، البته کت از به زامبی تبدیل شدن دانش‌آموزهایی که زخمی شده بودن اصلاً تعجب نکرد. همیشه تو فیلما اوضاع همینجوری بود. چندتایی از زامبی‌ها متوجه افراد داخل آزمایشگاه شیمی شدن و سلانه سلانه به سمت درهای ورودی راه افتادن.

همین موقع بود که کت به خودش اومد و بر مبنای کلمه به کلمه‌ی شعارش - اینکه آدم تو زندگی دو بار شانس نمیاره - عمل کرد.

یکی از دخترها رو گرفت و به سمت زامبی‌هایی که جلو می‌اومدن پرت کرد. همون‌طور که دختر اولی با وحشت جیغ می‌کشید، کت دو تا دیگه از اون احمق‌ها رو بعد از اولی به سمت زامبی‌ها هل داد.

بقیه دخترها که از ترس به خودشون می‌لرزیدن از سر راه معلمشون کنار رفتن.

اما برای کت مهم نبود. زامبی‌ها با همون سه نفری که براشون مهیا کرده بود سرگرم شده بودن و این بهش فرصت خوبی برای فرار می‌داد.

کت سریع به طرف انتهای آزمایشگاه که پنجره‌ای رو به حیاط داشت رفت، شیشه رو با یه صندلی شکست و از ساختمان بیرون خزید.

هیچ وقت به عقب برنگشت. یا اون دخترهای بیچاره رو صدا نزد تا پشت سرش حرکت کنن و یا حتی ذهنش درگیر اون سه نفری که قربانی کرده بود نشد. الان زمان ایستادن نبود. فقط اونایی که از شانشون استفاده کرده بودن، می‌تونستن فرار کنن. بقیه محو و نابود می‌شدن و کت وارد برای بازنده‌ها وقت نداشت.

www.afsaneha.net



فصل ۳

معلمِ فراری به سختی از مدرسه خارج شده بود. هرج و مرج محض همه جا رو فراگرفته بود. نامرده‌ها وحشی شده بودن و زنده‌ها دیوانه‌وار پراکنده می‌شدن و زمان کمی طول می‌کشید تا زخمی بشن و در اون زمان دوشیزه وارد گربه‌وار در شهر حرکت کرده بود. دانش‌آموزهای بیشتری رو به سمت زامبی‌ها هل داده بود، حتی به معلمی که همکارش بود و سعی داشت گروهی از دانش‌آموزهای وحشت‌زده رو به جایی امن هدایت کنه هم رحم نکرده بود. این قربانی‌ها ارزش این که اون قاتل‌های شکارچی ردش رو گم کنن، داشت. بعد از هر پیچِ مسیرش، دنبال فرصتی برای فرار می‌گشت. چندبار زمانی که هیچ زامبی‌ای تو مسیرش وجود نداشت، بچه‌هایی رو با سر به شدت به دیوار کوبیده بود و امیدوار بود اگر هیولاهای مغزخور گذرشون به این مسیر افتاد از این نخاله‌ها تغذیه کنن تا اینکه بخوان ردِ خودش رو تعقیب کنن.

خیابون‌ها چندان ساکت‌تر از داخل مدرسه نبودن. لندن شهر بزرگی بود که زامبی‌ها داشتن ازش زهرچشم می‌گرفتن. هیولاهایی که دائم در حال تعقیب و گریز و وحشی‌گری بودن. کت نمی‌تونست بفهمه چطور زامبی‌ها اینقدر سریع همه جا پخش شده بودن. اما برای فهمیدن این موضوع وقت تلف نکرده بود. مسیرهایش رو کاملاً اتفاقی انتخاب می‌کرد و با تمام سرعت مخفی می‌شد.

کت هیچ‌وقت متوجه شبه انسان مرموزی که پشت سرش از مدرسه خارج شده بود تا فرارش رو نگاه کنه، نشد. البته اگر به عقب برگشته بود می‌تونست مردی رو که داخل سایه‌ها ایستاده بود ببینه. مردی که تا اون زمان شبیه‌ش رو ندیده بود. پوستی کرک‌دار، انگشت‌هایی بدون ناخن، موهایی خاکستری و چشم‌هایی زرد. اما حتی اگر کت اون بیننده‌ی شیطانی رو دیده بود، اون قدر ازش فاصله داشت تا زمانی که اون مرد به آرومی زمزمه کرده بود: «جالبه.» نتونه صداش رو بشنوه. و قطعاً متوجه نشده بود که اون مرد زمانی که به داخل مدرسه قدم می‌گذاشت به یکی از همراه‌هایش با سر اشاره کرده بود تا با فاصله کت رو تعقیب کنه.

www.afsaneha.net



فصل ۴

هفته‌ها و ماه‌های بعد نه تنها برای کت وارد، بلکه برای کل دنیا تو وحشت محض سپری شد. زامبی‌ها تمام سیاره رو گرفته بودن و تمدن انسانی در آستانه‌ی محو شدن بود. بیشتر نقاط گروه‌هایی از زنده‌ها دور هم جمع شده بودن؛ اما اون‌ها هم به شدت تهدید می‌شدن و شب، زمانی که زامبی‌ها از پناهگاه‌هاشون بیرون می‌خزیدن مجبور بودن پنهان بشن. تو یه بعد از ظهر آفتابی که کت دنبال غذا و وسایل مورد نیازش تو خیابون‌ها و فروشگاه‌های لندن پرسه می‌زد، با خودش فکر کرد که تنها نکته‌ی مثبت قضیه همین مسئله است. این که زامبی‌ها به خاطر آسیب دیدن چشم‌هاشون از آفتاب متنفرن و اگر می‌تونستن همون‌طور که تو شب جولان می‌دن روز رو هم به گند بکشن، دیگه برای بازمانده‌هایی مثل کت این امکان وجود نداشت که بخوان از پس شرایط بریان.

حتی اگر اینطور هم بود کت یاد گرفته بود که با اوضاع کنار بیاد. چند شبانه روز اول سخت ترین اوقات بود. زمانی که هیچ ایده ای نداشت که کجا بره؟ یا چکار کنه! تو شهر بمونه یا به سمت روستاها حرکت کنه؟ تو یه برج بلند پناه بگیره؟ یا تو یه خونه تو حومه ی شهر مخفی شه؟ به گروهی از بازمانده ها ملحق شه یا تنها سر کنه؟

تو اون چند روز اول اشتباهاتی رو انجام داده بود که ممکن بود از هر کسی سر بزنی؛ اما تفاوت بین کت و اون هایی که در برابر زامبی ها از پا در اومده بودن، این بود که کت از اشتباهاتش درس گرفته بود و سعی کرده بود دیگه اون ها رو تکرار نکنه. خیلی از مردم جانشون رو بابت همین اشتباهات داده بودن. یکی از این اشتباهات این بود که به دیگران بیشتر از خودش اهمیت بده. کت طی چند هفته ی اول با تعداد زیادی حمله مواجه شده بود و هر بار به نزدیک ترین آدمی که دور و برش بود چنگ انداخته و اون بیچاره رو به سمت درنده های نامرده هل داده بود، تا بتونه برای خودش موقعیت و زمان واسه فرار جور کنه.

کت به هیچ وجه احساس گناه نمی کرد. فکر می کرد که اینجا هم قانون جنگل - بخور تا خورده نشی - حاکمه. مردمی باید جانشون رو می دادن تا کت بتونه زنده بمونه و شعارش رو ثابت کنه. اگر یکی از اون احمق ها زودتر وارد عمل شده و کت رو هل داده بود، اون شخص الان اینجا ایستاده بود. تا وقتی که اون ها این کارو انجام نمی دادن، کت بود که موفق می شد و اون ها هم هیچ شانس دوباره ای واسه زندگی نداشتن.

کت کش و قوسی اومد و لبخند زد. در واقع از این دوره از زندگی جدیدش لذت می برد. از اون روز تو مدرسه قدرت جدیدی تو وجود خودش کشف کرده بود. بی هدف پرسه نمی زد. یه بازمانده بود. یکی از معدود بازمانده هایی که با شجاعت و

توانایی‌هاشون این حق رو داشتن که تو این روزگار سیاه و مرگ بار رشد کنن. جایی که بقیه تسلیم شده بودن، اون ایستادگی کرده بود و حالا زنی توانا و هدفمند بود.

نخودی خندید و گفت: «دیگه ریاضی بسمه»، اما این حرف رو به آرومی گفت تا توجه زامبی‌هایی رو که احتمالاً تو فروشگاه‌های اطراف پناه گرفته بودن جلب نکنه؛ اما شاید این پایان روزهای معلمیش نبود. احتمالاً می‌تونست یه مدرسه واسه آموزش روش‌های زنده موندن راه بندازه و به بقیه مردم یاد بده چجوری تو این دنیای خطرناک گلیمشون رو از آب بیرون بکشن. به این فکر لبخند زد. دیگه پول پیشیزی ارزش نداشت و فقط احترام و تحسین معنا داشت. حتی می‌تونست دانش‌آموزهایش رو مجبور کنه شکار برن و برایش غذا، آب، اسلحه و لباس بیارن. اینجوری بیرون بودن رو دوست داشت اما یه روز در آینده‌ای دور می‌رسید و می‌ارزید که برایش برنامه‌ریزی کنه - برای روزی که پیر و کند می‌شه. احتمالاً خیلی خوب می‌شه از الان واسه همچین آینده‌ای آماده باشه. البته اگر خودش رو با دانش‌آموزهایش احاطه کنه زمانی که زامبی‌ها گوشه‌ای گیرش بیارن یه عالمه آدم دور و برش داره تا تقدیم زامبی‌ها کنه. ریز خندید و در حالی که به سمت پناهگاهش می‌رفت به اسمی که می‌خواست برای مدرسه‌ش بذاره فکر کرد. هنوز زود بود اما زامبی‌هایی که گرسنه‌تر بودن زمانی که هنوز خورشید تو آسمون بود هم بیرون می‌اومدن. بعد از قانون اول - شانس دو بار به آدم رو نمیاره - قانون دومی هم تو کتاب «راهنمای نجات از برزخ زامبی» کت وارد جا خوش کرده بود - نباید به خاطر خوش‌گذرونی رو جونت قمار کنی.



فصل ۵

کت در منطقه ماسول هیل در خانه‌ای قدیمی که قبل از حمله‌ی زامبی‌ها تخلیه شده بود ساکن شد. درها و پنجره‌های طبقه اول از بیرون پوشونده شده بودن و برای همین مجبور شده بود از حیاط به خونه چند تا خیابون اون طرف‌تر به نردبوم – دیگه نمی‌شد تو مغازه‌ی ابزار فروشی دنبال اینجور چیزا گشت چون پر شده بودن از هیولاهای مغزخور – بیاره و ازش بالا بره و از پنجره‌ی پشتی وارد اتاقی در طبقه دوم بشه. با اینکه اتاق بوی نا گرفته بود اما تمیز به نظر می‌رسید و کت اونجا رو شاید برای چند روز، شاید هم برای چند هفته به عنوان پناهگاهی برای خودش در نظر گرفت. بعداً راجع به این موضوع هم تصمیم می‌گرفت.

نردبومی که برداشته بود رو به دیوار تکیه داده و ازش بالا رفته بود و وقتی که از پنجره به داخل خزید، نردبوم رو به عقب هل داد. کاری که همیشه انجام می‌داد. اگر طی شب زامبی‌ها نردبوم رو همونجور تکیه داده به دیوار می‌دیدن احتمالاً کنجکاوی‌شون رو

تحریک می کرد. شاید این هیولاها از نظر مغزی مشکل داشتن اما مخشون اینقدرا هم معیوب نبود. فرار کردن از دستشون نیاز به نبوغ زیادی نداشت اما نمی شد دست کمشون گرفت. فردا کت به راحتی داخل حیاط می پرید و دنبال کاراش می رفت. همیشه دقت می کرد جایی که انتخاب می کنه تو طبقات پایین باشه. نه یه پنت هاوس تو یه برج با یه منظره ی فوق العاده. این روزها مهم ترین شرایط یه خونه این بود که اگر بخوای فرار کنی خیلی راحت و بی دردسر بتونی از اونجا خارج بشی. کت وسایلی که با خودش آورده بود رو زمین گذاشت- کنسروهای غذا، چندتا بطری آب و تعدادی چاقوی تند و تیز. بعد برای استراحت به اتاق خوابی رفت. اتاقی که پنجره هاش با پرده های ضخیم پوشونده شده بودن. کت کنار پنجره نشست و با احتیاط پرده رو کمی کنار زد تا کمی نور خورشید به داخل بتابه. بعد یکی از چند کتابی رو که کنار خودش گذاشته بود برداشت و تا زمانی که نور کاملاً محو و ناپدید شد به خوندن ادامه داد و بعد کتاب رو به کناری گذاشت و پرده رو به حالت اول برگردوند و دراز کشید. این موقع از روز مزخرف ترین ساعات ممکن قبل از اینکه خواب بره، بود. ساعت هایی که کاری برای انجام دادن نداشت. اتاق بزرگ تری تو طبقه اول بود و نور لامپی که تو خیابون روشن بود داخلش می تابید- بیشتر چراغ های شهر دیگه کار نمی کردن اما چندتایی هنوز هم روشن می شدن. می تونست بره اونجا و به خوندن ادامه بده؛ اما می ترسید اتفاقی یه زامبی سایه ش رو ببینه، تاریکی امن تر بود. وقتی به خودش اومد متوجه شد داره به خواهرش فکر می کنه. جولز و خانواده ش، پاول شوهرش و خواهرزاده ش جورج. این ها تنها آدم هایی بودن که واقعاً بهشون اهمیت می داد. درست یک هفته قبل از اینکه همه چیز به جهنم تبدیل شه، جورج تولد هشت سالگیش رو جشن گرفته بود و کت برای برگزاری مهمونیش کمک کرده بود. خیلی به اون روز فکر کرده بود به شادی و

خوشحالی‌ای که حس کرده بود. به وقتی که همشون برای عکس دسته‌جمعی ایستاده و لبخند زده بودن.

کت بعد از اینکه با دنیای فرار از دست زامبی‌ها کنار اومد، دنبال خواهرش گشت و به سمت خونشون رفته و چند روزی رو تو محله‌شون گذرونده و از چندتا بازمونده‌ای که پیدا کرده بود راجع به جولز برمن و خونواده‌ش پرسیده بود. بدبختانه مثل خیلی‌های دیگه بدون هیچ ردی از خودشون ناپدید شده بودن، کت از بدترین چیز می‌ترسید و آرزو می‌کرد بهترین حالت پیش اومده باشه - اینکه از لندن فرار کرده و تو یه پناهگاه مستقر شده باشن.

دلش می‌خواست تو خونه‌ی خواهرش پناه بگیره؛ اما این کار می‌تونست زیاد از حد خطرناک باشه، طی سفرش به جنازه‌های زیادی برخورد کرده بود، مردمی که به گذشته‌شون چسبیده بودن و دارایی‌هاشون رو رها نکرده بودن و زمانی که شانش رو داشتن از مهلکه فرار نکرده بودن. زمانی که برای رفع احتیاجاتش وارد خونه‌های مختلف شده بود - مرده‌ها که حریم شخصی ندارن - و هرچیزی رو که خوشش می‌اومد برمی‌داشت مثل جواهرات، آثار هنری و کتاب‌ها اما اون قدری نگهشون نمی‌داشت که بخواد نقطه ضعف پیدا کنه و بهشون وابسته بشه. برای همین از خونه‌ی خواهرش چیزی برنداشت. نه حتی اون عکسی رو که روز تولد جورج گرفته بودن. همون‌طور که انتظار داشت وقتی که زمان فرا می‌رسید نمی‌خواست چیزی داشته باشه که بخواد نسبت بهش احساس مالکیت کنه. هر آدمی ممکن بود وسط فرار یه لحظه وایسته و چیزهایی که از دست داده رو با خودش مرور کنه و ایستادن تو همچین شرایطی بد بود. تو دنیای مرده‌های متحرک می‌تونست به معنای مرگ آدم باشه.

دوست نداشت به این افکار منفی ادامه بده و برای اینکه ذهنش رو منحرف کنه شروع کرد به برنامه ریزی برای صبح روز بعد. خیابون هایی که می خواست بگرده و چیزهایی که لازم داشت تهیه کنه. از زمان فرار از مدرسه لندن رو زیر پا گذاشته بود و به شهر مثل قلمرویی نگاه می کرد که داره توش پیشروی می کنه. اگر دنیای ایده آلی بود تو نایت بریج اقامت می کرد، جایی که می تونست شنل بیوشه و تاج به سر بذاره اما حالا هم که با دنیای برزخیه زامبی ها کنار اومده بود، زندگی خوب رو تو چند تا از محله های لندن تجربه کرده بود و زمانی که تو تخت های شاهانه می خوابید با خودش نخودی خندیده بود.

وقتی وارد محل جدیدی می شد چند روزی رو صرف شناسایی اون منطقه می کرد و بعد سعی می کرد از تمام امکاناتی که در اختیار داشت نهایت استفاده رو داشته باشه اما اونجا رو قبل از اینکه بهش عادت کنه، ترک می کرد. بدون هیچ نقشه و برنامه ای. خوبیه قضیه اینجا بود که خوابیدن تو آشغالها به اندازه ی خوابیدن تو یه قصر براش راحت بود و کت از همین روش لذت می برد.

وقتی از گشتن خسته می شد اجازه می داد افکارش اون رو به گذشته برگردونن، اما نه به دوری جشن تولد جورج. در عوض به اون روز تو آزمایشگاه شیمی برمی گشت و تمام اتفاقاتی که بعد از اون افتاده بود. سه دختری که قربانی کرده بود و تمام آدم هایی که بعد از اون ها به درک واصل کرده بود.

زمان زیادی رو صرف این می کرد تا چهره هاشون رو وقتی که به سمت زامبی ها هلشون داده بود، به یاد بیاره. بی رحمی بود اما در ازاء زجر و مرگ اون ها کت نجات پیدا کرده بود. همین کار باعث شده بود احساس قدرت کنه، زمانی که اون ها شکست خورده سقوط می کردن، کت به پیروزی رسیده بود.

با خودش فکر کرد: «مردم احمق، باید سریع تر، مکارتر و زیرک تر می بودند. حالا من اینجام و اونا نیستن! به خاطر اینکه من قوی بودم و اونا ضعیف و من هیچوقت مثل اونا ها بیچاره و ضعیف نمی شم.»

و در حالی که با خباثت به خودش لبخند می زد به خواب رفته بود. چهره هایی که تو خواب می دید، همون چهره هایی بودن که زمان بیداری به خاطر می آورد. اون چهره ها همیشه همراهش بودن نه به خاطر این که نمی توانست فراموششون کنه، به خاطر این بود که خودش رو مجبور می کرد اون صورت ها رو به یاد بیاره. هیچ شانس دوباره ای واسه اون بازنده های احمق وجود نداشت، چون کت از فرصت استفاده کرده بود و اونا ها نه!

زمانی که کت مثل یک جنگجو با سنگدلی و خونسردی برای نجات زندگیش جنگیده بود، اونا ها خوراک زامبی ها شده بودن.

کت انسانیت رو تو وجودش به اسارت درآورده بود تا بتونه تو این دوران هیولوار زنده بمونه. دنیای برزخی ای که تنها راه خلاص شدن ازش مرگی با شکوه بود و کت وارد به هیچ وجه از این تنها راه خوشش نمی اومد.

www.afsaneha.net



فصل ۶

هرچند کت ترجیح می‌داد روزهاش رو تنها سپری کنه اما از زمان سقوط شهر چند باری به گروه‌های مختلف برخورد کرده بود. بازمانده‌هایی که مثل خودش گزینه‌ی موندن تو لندن رو انتخاب کرده بودن. زمانی که مشغول جستجو اطراف ماسول هیل بود هم به یکی از این گروه‌ها برخورد کرد. بیشتر اوقات سعی می‌کرد از این گروه‌ها پرهیز کنه. حالا لندن شهری بی‌قانون بود و بعضی از بازمانده‌ها از این موضوع سوءاستفاده می‌کردن و به‌اندازه‌ی زنده شده مایه‌ی وحشت بودن.

کت برای گپ و گفتگویی کوتاه ایستاد. بیشتر اوقات می‌شد از بازمانده‌های دیگه هشدار یا اطلاعات به درد بخوری به دست آورد.

یه گروه هشت نفره بود که یکیشون پسر بچه‌ی کوچکی به اسم دکلان بود که به سختی به مادرش - اِما - چسبیده بود و زمانی که بقیه مشغول حرف زدن بودن، ساکت بود و کلمه ای حرف نمی‌زد.

رهبر گروهشون مرد جوونی به اسم شاون بود که اصالتاً اهل استرالیا بود و به عنوان یه گردشگر که بیشتر دنیا رو گشته، چیزهای زیادی بلد بود. دنیایی که با استفاده از زامبی‌ها یه نقطه گذاشته بود تهه همچین فعالیت‌هایی.

شاون پرسید: «بهتر نیست همراه یه گروه مثل ما سفر کنی؟»

کت جواب داد: «مشکل اینجاست که توقع دارم از پشت بهم خنجر بزنن.»

حرفش از روی شوخی نبود. از زمانی که توقع داشت هیچکس نتونه بهش اعتماد کنه - چون تو یه پلک به هم زدن واسه نجات جون خودش به سمت زامبی‌ها پرتابشون می‌کرد - به سختی می‌تونست به آدم‌های دیگه اعتماد کنه.

کمی از سفرهاشون برای هم تعریف کردن و راجع به بعضی مناطق که پر از زامبی بود به هم هشدار دادن.

گاهی کت به افرادی که سر راهش قرار می‌گرفتن اطلاعات غلط می‌داد و اونها رو مکان‌هایی می‌فرستاد که پر از زامبی بودن و به این فکر می‌کرد که اگر شکم یه زامبی پر باشه برای مدتی از تعداد زامبی‌هایی که باید نگرانشون باشه یه دونه کم می‌شه.

اما از شاون خوشش اومده بود. شاون از اون پسرهایی بود که در گذشته که اوضاع عادی بود به عنوان دوست پسر انتخاب می‌کرد. برای همین باهاش رو راست بود. شاون ازش پرسید که چیزی راجع به فرودگاه اِستنسِتِد چیزی شنیده یا نه؟

- چند نفر بهم گفتن که ارتش ترمینال فرودگاه رو پس گرفته و ظاهراً با پروازهایی که از اونجا ترتیب می‌ده نیرو و تجهیزات وارد می‌کنه تا ازشون برای جنگ با زنده شده‌ها استفاده کنه.

کت با خرخر گفت: «واسه من که مثل یه رویای وحشیانه به نظر می‌رسه.»

شاوون به نشونه موافقت سری تکون داد و گفت: «احتمالاً، اما باید برم و خودم سر و گوشی آب بدم و از درست بودن این شایعات مطمئن بشم؛ اما نمی‌خوام با اون سربازا کاری داشته باشم. به نظرم شانس زنده موندمون همینجا تو لندن بیشتر از شانسمون تو یه قرارگاه اونم زیر نظر ارتش باشه؛ اما می‌خوام وقتی زمانش برسه عضوی از اون حمله باشم تا بتونم انتقامم رو بگیرم.»

خیلی زود بعد از این صحبت‌ها از هم جدا شدن.

نیمی از کت دوست داشت که با اون گروه همراه بشه؛ اما اگر با گذشت زمان احساساتش نسبت به شاوون بیشتر می‌شد احتمالاً یه روز که به مشکل بر می‌خوردن، کت برای کمک بهش برمیگشت - جای اینکه ازش برای نجات خودش استفاده کنه. شاید شاوون جوون و خوشگل و جذاب باشه اما این روزها دوست پسر داشتن واقعاً دردسره. کت از این فکر نخودی با خودش خندید. شاید پسرها همیشه مایه‌ی دردسر بودن!

کت علاقه‌ای به انتقام گرفتن نداشت. زامبی‌ها از شر اون مدرسه و زندگیه مزخرفی که داشت خلاصش کرده بودن واسه همین باهاشون خصومت خاصی نداشت؛ اما شایعات در مورد فرودگاه استنستد و ارتش کنجکاویش رو تحریک کرده بود. با خودش فکر کرد اصلاً عاقلانه به نظر نمی‌رسه. خصوصاً اینکه طی چند روز آینده از رادیوی رسمی هیچ خبری مبنی بر وجود داشتن همچین مانوری پخش نشد؛ اما در هز حال

کنجکاویش به بقیه حس هاش غلبه کرد. اگر شایعات حقیقت داشته باشن، شاید بتونه با اون سربازها به توافق برسه. براشون کاری انجام بده و در عوض بلیط پرواز به یه جزیره‌ی بدون زامبی رو به دست بیاره. کت قبلاً به ترک کردن لندن و رفتن به یکی از کمپ‌های تحت نظر ارتش فکر کرده بود- نه فقط به خاطر اینکه میتونست اونجا دنبال جولز، پاول و جورج بگرده- اما خوشش نمی‌اومد خودش رو وسط یه سری دیوار گیر بندازه.

یه جزیره‌ی بدون زامبی قضیه ش فرق می‌کرد. می‌تونست خودش رو فرض کنه با یه بطری کوکتل زمان غروب خورشید لب دریاست، خیلی بهتر از خزیدن تو تاریکیه شب بود. با این حال ریسک بالایی داشت. روز بعد کت به سمت شرق به راه افتاد تا به تاتنهام هیل بره. از ماسول هیل تا اونجا تقریباً یه سفر کوتاه به حساب می‌اومد و اگر طبق معمول خودش با احتیاط حرکت می‌کرد چند ساعتی طول می‌کشید؛ اما می‌تونست قبل از اینکه شب شه بره و برگرده.

تاتنهام هیل رو انتخاب کرده بود چون می‌دونست یه خط راه آهن از وسط لندن به فرودگاه اِستِنسِتِد کشیده شده. اگر می‌تونست اون سمت شهر واسه خودش یه پناهگاه جور کنه، می‌تونست از اونجا ریل قطار رو تحت نظر بگیره. اگر فرودگاه در حال کار بود ارتش باید برای انتقال مواد و نیرو از ریل قطار استفاده می‌کرد اونوقت توی خط متوجه سربازها می‌شد و می‌تونست بهشون نزدیک بشه و اعتمادشون رو جلب کنه.

و آگه این نقشه شکست می‌خورد تمام راه تا فرودگاه رو برمی‌گشت، بعد از این همه مدت بودن و پرسه زدن تو خیابون ها از شانسی که داشت راضی بود؛ اما برگشتن خطرناک بود و احتمالاً دو روزی وقت می‌برد. راجع به این کار بعداً تصمیم می‌گرفت.

تنها چیزی که الان می‌خواست و بهش فکر می‌کرد این بود که ریل قطار رو تا اون سر شهر دنبال کنه و بینه اون قسمت از لندن چجوریه. اگر اون ناحیه از زامبی پر شده بود عقب می‌کشید و راه دیگه ای پیدا می‌کرد؛ اما اگر اوضاع آروم به نظر می‌رسید، قبل از اینکه به شب بربخوره برای خودش دنبال یه جای مناسب می‌گشت تا برای روز بعد آماده شه و بتونه ریل رو تحت نظر بگیره.

کت با احتیاط و آروم به سمت شرق به راه افتاد.

بعضی از بازمانده ها وسط راه و جاده حرکت می‌کردن، جاهایی که ساختمان‌ها نبودن، به امید اینکه اگر یکی از اون هیولاهای مغز خور چشمش بهشون افتاد، با یه زامبی اشتباه گرفته بشن. روش بدی نبود اما روش کت هم نبود. کت ترجیح می‌داد به ساختمان‌ها بچسبه و توی سایه‌ها بخزه. خمیده حرکت کنه، گاهی اوقات سینه خیز بره و از درهای باز خودش رو بیرون پرت کنه. اونجور که فهمیده بود اگر وسط خیابون حرکت می‌کردی احتمال داشت چند تا زامبی از چند جهت مختلف ببینت و اگر چندتا زامبی از جهت‌های مختلف دنبالت می‌اومدن اونوقت وسط یه دردسر درست حسابی می‌افتادی.

اما به روش کت احتمال دیده شدن کم بود و بیشتر مواقع فقط باید نگران مشکل از یه سمت می‌بودی.

هرچند مجبور نشده بود خیلی با نامرده ها بجنگه اما خودش رو واسه ش آماده کرده بود.

یه شمشیر، چندتا چاقوی بلند، دوتا تبر و یه نیزه‌ی کوتاه رو با خودش حمل می‌کرد. دستکش و ماسک می‌پوشید تا از خودش در برابر خون زامبی‌ها که پخش می‌شد محافظت کنه. خونی که به اندازه‌ی گاز و خراش ناقل بیماری بود.

کت با خودش یه تفنگ هم حمل می‌کرد. تفنگی که خیلی وقت پیش گیر آورده بود؛ اما هیچوقت باهاش شلیک نکرده بود. صدای تفنگ می‌تونست تعداد زیادی زامبی رو به سمتش بکشونه. می‌خواست فقط در زمانی اورژانسی ازش استفاده کنه. به عنوان آخرین راه چاره. وقتی جایی بدون هیچ راه فراری گیر می‌افتاد و می‌تونست باهاش خودش رو خلاص کنه.

کت سریعاً با اخم این فکر رو از سرش بیرون کرد. اصلاً خودش نمی‌اومد سناریوهای وحشتناکی که می‌تونست براش اتفاق بیفته رو با خودش مرور کنه. یه بازmonde باید افکار مثبتی داشته باشه. نه اینکه منفی نگر باشه. باید بذاره بازنده‌ها- مثل افرادی که به سمت زامبی‌ها هل داده بود- نگران اینجور چیزها باشن.

کت برای فکر کردن مسائل مهمتری داشت. مثل نوع کوکتلی که می‌خواست وقتی به جزیره‌ی رویایش می‌رسید، انتخاب کنه. به تصویری که تو ذهنش شکل گرفت لبخند زد. ایستاد تا مقدار بیشتری عطر به خودش اسپری کنه، چون نامرده‌ها به بوی عرق واکنش نشون می‌دادن واسه همین تا جایی که می‌تونست روی خودش عطر خالی کرد. بعد به آرومی به جلو حرکت کرد در حالی که خودش رو برای هرچیزی که شهر تو آستین واسه ش آماده کرده بود، مهیا می‌کرد.



فصل ۷

تا زمانی که به منطقه سون سیستر رسید، جزیه فرار کم اهمیت از دست یه زامبی براش اتفاق خاصی نیفتاد ، پیرمردی که پاهاش از کار افتاده بود و کنار دریه مغازه که قدیما حیوانات خانگی می فروخت دراز کشیده بود. زامبی که چشمش به کت افتاده بود خودش رو جلو کشیده و آماده بود تا قوزک پای کت رو بگیره و خودش رو ازش بالا بکشه تا بتونه از مغزش تغذیه کنه. چیز مهمی نبود، کت سر جاش ایستاد تا زامبی نزدیک بشه. بعد سریع به چپ چرخید و از نیزه ش برای از کار انداختن مغز مرد استفاده کرد. بعد از اینکه لرزش بدن مرد متوقف شد نیزه ش رو با احتیاط بیرون کشید و تمیز کرد تا از مغز خطرناک زامبی که ناقل بیماری بود پاک شه. و بعد به راهش ادامه داد.

منطقه ی وسیعی به عنوان ورودی ایستگاه در نظر گرفته شده بود. کت ایستاد تا کمی عطر بزنه و آب بنوشه. اما همون لحظه احساس ناراحتی ای سر تا پاش رو فرا گرفت و پشت سرش به خارش افتاد، احتمالا چیز مهمی نبود. اما کت یاد گرفته بود به غرایزش بها بده. بهتر بود آدم به هزار تا از این حس شیشم های الکی توجه کنه تا اینکه یه بار گیر بیفته.

از سایه ها بیرون خزید و به سمت ورودی ایستگاه به راه افتاد، حالا یه هدف به حساب می اومد. اما از طرفی دید خوبی نسبت به فضای اطرافش داشت. به آرومی در حالی که به انگشت هاش پیچ و تاب می داد چرخید. چیزی به چشم نمی خورد. اما پشت سرش هنوز هم می خارید.

برای همین سر جاش ایستاد و شمشیرش رو از غلاف بیرون کشید تا اگه لازم شد ازش استفاده کنه. برای چند لحظه همه جا ساکت بود، اما کت هنوز هم حس بدی داشت.

متوجه شد به اندازه کافی صبر کرده، اگه قرار بود چیزی اتفاق بیفته تا الان افتاده بود. با این حال تصمیم گرفت به گشت و گذارش پایان بده. بهتر بود عقب بکشه و زمان دیگه ای برگرده. هیچوقت نباید بیخیال یه هشدار شد، حتی اگر چیزی برای نگرانی وجود نداشته باشه. به پناهگاهش برمی گشت، شب رو استراحت می کرد و فردا برمی گشت. اما این بار از مسیری متفاوت. اگر باز هم حس بدی پیدا می کرد باز هم دنبال راه دیگه ای به سمت فرودگاه استنستد می گشت. چند متری بیشتر از سر جاش حرکت نکرده بود که سوت بلند و کر کننده ای به صدا در اومد.

کت سر جاش خشکش زد و با چشم هایی گشاد شده سعی کرد منبع صدا رو پیدا کنه. اما غیر ممکن بود بگی صدا داره از کجا میاد. صبر کرد تا دوباره سوت زده بشه، اما

درست رو به روی خودش متوجه حرکتی شد و بعد از دیدن تعداد زیادی زامبی که
سلانه سلانه به سمتش می‌اومدن به خودش لرزید.

زامبی هایی که تا چشمشون بهش افتاد، به سرعتِ قدم هاشون اضافه کردن. کت به
سمت جنوب چرخید اما اون سمت هم از زامبی ها پر شده بود. زمان کوتاهی رو صرف
فحش دادن کرد و بعد به سمت شمال چرخید تا با تمام سرعت به طرف بزرگراه
تاتنهام بره. در حالی که زامبی ها در حال تعقیبش بودن.

www.afsaneha.net



فصل ۸

از اینکه بتونه از بزرگراه خارج بشه ناامید شده بود. حدسش این بود که تعداد زیادی زامبی تو رستوران ها و کافه های اطراف مسیرش پناه گرفته باشن. مطمئنا وقتی می دیدنش، بیرون می ریختن تا برای شکار به بقیه ملحق شن. مشکل اینجا بود به هر خیابونی که می رسید گروه کوچیکی زامبی انتهای اون خیابون رو مسدود کرده بود و به محض اینکه چشمشون بهش می افتاد در حالی که از گرسنگی ناله می کردن و دندون هاشون رو به هم می کوبیدن به طرف کت به راه می افتادن. تو اون خیابون های تنگ و باریک عبور کردن از شون خودکشی محض بود.

کت نمی تونست بفهمه داره چه اتفاقی می افته. بیشتر مواقع آدم به نامیراها و جنگ باهاشون برخورد می کنه ولی دیگه نه اینجوری!

اینکه انتهای هر خیابونی حضور داشته باشن. نه خیلی نزدیک که بتونن به سرعت حرکت کنن و کت رو به چنگ بیارن یه جورایی عجیب غریب بود. حداقل ساختمان های دو طرف خیابون خالی به نظر می رسید و اگر زامبی ای هم توشون بود احتمالا از در و پنجره فاصله داشت و در حال استراحت بود و خبر نداشت بیرون داره چه اتفاقاتی می افته.

کت با سرعتی ثابت می دوید و سعی می کرد تا به خودش مسلط باشه و به نفس نفس نیفته.

بد جایی گیر افتاده بود. اما اوضاع تو مدرسه افتضاح تر بود و کت تونسته بود از اونجا جون سالم به در بیره. باید با خونسردی دنبال راهی واسه فرار می گشت. به این فکر کرد که خودش رو توی یه فروشگاه یا آبخو فروشی پرت کنه و در رو ببنده و بعد دنبال راه چاره ای بگرده. اما این دیگه قمار بزرگی بود. تعداد زیادی زامبی دنبالش بود و خیلی طول نمی کشید تا از هر سد و مانعی که سر راهشون قرار می داد بگذرن و اگه تو یه ساختمون بدون درِ پشتی گیر می افتاد...

نه! بهتر بود به دویدن ادامه بده. پس همین کار رو انجام داد.

اول روی خیابون های فرعی حساب باز کرد ولی خیلی زود نا امید شد. به نظر می رسید تعداد زیادی از نامرده ها همه جا بودن. بدجور تو تله ی زامبی ها افتاده بود. همونطور که فرار می کرد چند بار دیگه صدای سوت به گوش رسید. گیج شده بود. نمی دونست چه چیزی این صدا ها رو تولید می کنه. اگر فقط یه دونه بود موضوع فرق می کرد. خودش رو قانع می کرد که یه زامبی یه سوت رو قورت داده.

اما صدای سوت از جاهای مختلف می‌اومد. رو به رو ، پشت سر. دو طرف. در حقیقت صدای سوت بیشتر از زامبی‌ها میترسوندش. نسبت به اینکه بتونه زامبی‌ها رو قال بذاره و از چنگشون فرار کنه به خودش اعتماد داشت ولی صدای سوت براش یه معما شده بود.

احتمالا کار سربازها بود. بازمونده‌هایی مثل کت داشتن این منطقه از شهر رو ترک می‌کردن و برای همین زامبی‌ها اینجا جمع شده بودن. این می‌تونست توضیح بده که چرا از همه جا زامبی می‌بارید. شنیده بود ارتش تو چندتا از شهرهای دور و نزدیک این کار رو انجام داده تا شهر رو برای بازمونده‌ها مرمت کنه. احتمالا این اولین بار بود که داشتن تو لندن همچین کاری رو انجام می‌دادن. اگه هرزمان دیگه ای بود از کشف و یاد گرفتن همچین موضوعی هیجان زده می‌شد اما الان وسط یه مخمصه گیر افتاده بود و این خبر خوبی نبود. چون اگر اون مردمی که سوت دستشون بود در حال کشوندن زامبی‌ها به یه کشتارگاه بودن تا بتونن با تک تیر انداز و آتش افکن دخلشون رو بیارن هیچ راهی وجود نداشت که کت بتونه از وسط این هیولاها جون سالم به در بیره.

مطمئن بود اگر نتونه تا چند دقیقه دیگه از بزرگ راه خارج بشه به اندازه ی اونایی که پشت سرش در حال شلنگ تخته انداختن بودن نفرین شده و بدبخت به حساب میاد اما وقتی جایی واسه فرار نبود...

باید همینطور به دویدن ادامه می‌داد.

www.afsaneha.net



فصل ۹

همونطور که داشت به استادیوم فوتبال تاتنهام هات اسپور نزدیک می شد تو پاهاش احساس خستگی می کرد. این چند ماه نسبت به تمام عمرش کار بیشتری انجام داده بود و تو بهترین شرایط زندگیش به سر می برد. اما هیچ وقت مجبور نشده بود اینجوری با سرعت دویدن رو تحمل کنه. می تونست ساعت ها بدون توقف پیاده روی کنه. اما زامبی ها می دویدن، قدم نمی زدن!

در نتیجه مجبور بود خودش رو با شرایط وفق بده.

نامرده ها به خاطر جریان نداشتنِ زندگی تو وجودشون، نسبت به زمانی که زنده بودن کند تر حرکت می کردن اما از وقتی شش هاشون از کار افتاده بود مثل انسان ها خسته

نمی‌شدن. بنابراین حتی اگر کت خیلی تند و فرز هم بود تا ابد هم می‌تونستن همچنین شرایطی رو تحمل کنن.

نگران بود زمانی که به استادیوم برسه چه اتفاقی می‌افته. اما وقتی گروه دیگه ای از زامبی‌ها رو دید که از بالای بزرگ راه به سمتش حرکت می‌کنن نگرانش از بین رفت! کت با ترس ایستاد و به زامبی‌هایی که بهش نزدیک می‌شدن نگاه کرد. از روی شونه به پشت سرش نگاهی انداخت. ارتشی از نامیراها به سمتش می‌اومد. نگاه سریعی به دو طرف و تعداد بیشتری زامبی...

و کت وسط اینها بدون هیچ راه فراری گیر افتاده بود.

کت ماسکش رو پایین کشید و ناله سر داد. ناله ای بلند و طولانی.

چطور چنین چیزی اتفاق افتاد؟

تمام مدت مراقب بود. اگر تعداد سربازها زیاد بود و در حال کشوندن زامبی‌ها رو به سمت یه کشتارگاه بودن، باید نشونه‌هایی می‌دید. کر و کور و احمق که نبود. همونطور که زامبی‌ها از همه طرف به سمتش هجوم می‌آوردن کت دست از ناله کردن برداشت اگر قرار بود این آخر کارش باشه، پس بذار اتفاق بیفته. اسلحه‌ش رو در آورد و با اوقات تلخی بهش خیره شد. بعد آماده شد تا شانس کشتنش رو از زامبی‌ها بگیره. اما قبل از اینکه بتونه اسلحه رو بالا بیاره، دوباره سوت دمیده شد. تیز و بلند.

کت با تعجب به اطراف نگاه کرد این بار صدا از جایی نزدیک تر می‌اومد. جایی بین شبکه‌ی زامبی‌هایی که بهش نزدیک می‌شدن. اما نمی‌تونست چیزی ببینه. بعد چشمش به یکی از ورودی‌های استادیوم افتاد. تمام درهای گردان که دهه‌ها طرفدار

های تیم ازشون عبور می‌کردن با درهای فولادی و سنگین پوشیده شده بودن. اما به استثناء هم بود. یک در نزدیک جایی که ایستاده بود. دری نیمه باز...

مطمئن نبود صدای سوت از اونجا اومده باشه و راجع به اینکه ممکنه پشتش چی در انتظارش باشه هیچ ایده ای نداشت. شاید اونطرف زامبی های بیشتری نسبت به اینهایی که این بیرون تعقیبش می‌کردن وجود داشت. اگر به داخل می‌خزید و با بستن در پشت سرش زامبی ها به سمتش هجوم می‌آوردن کاملاً به فنا رفته به حساب می‌اومد.

اما مگه چاره ی دیگه ای هم داشت؟

این به شانس واسه فرار بود. چیزی که تمام زندگیش رو بهش اختصاص داده بود. خصوصاً از زمانی که زامبی ها بیرون ریخته بودن. اینکه از هر شانسی که بهش رو می‌آره استفاده کنه. اسلحه ش رو کنار گذاشت و به طرف در دوید.

زامبی های اونطرف خیابون تقریباً گیرش انداخته بودن و نزدیک بود که نتونه از پشش بریاد. اما با به چرخش به موقع از چنگ شکارچی های وحشیش فرار کرد.

به در سنگین چنگ انداخت و با تمام قدرت هل داد تا اینکه در شروع به بسته شدن کرد. اما قبل از اینکه در کاملاً بسته شه یکی از زامبی ها دستش رو از شکاف بین در داخل آورد و در روی بازوی موجود احمق قرار گرفت. اگر کت بیشتر از این لفتش می‌داد بقیه شون هم جمع می‌شدن و می‌تونستن با داخل آوردن دست هاشون و هل دادن، در رو باز کنن. و اونوقت بود که کت بازی رو می‌باخت. اما از اون زمان که کت دست و پاش رو گم می‌کرد زمان زیادی گذشته بود. تند و فرزیه چاقو رو بیرون کشید و با سرعت روی دست موجود فرود آورد و اونو از مچ قطع کرد. وقتی دست روی زمین افتاد انگشت هاش به طرز وحشیانه ای شروع به تگون خوردن کردن. کت دست رو به

کناری شوت کرد- اگر زمان قدیم وسط زمین همچین شوتی انجام داده بود حتما تحسینش می‌کردن- و بعد در رو محکم بست.

چندتا پیچ برای قفل کردن در اونجا بود و کت همه شون رو متوالی و منظم سرجاهاشون قرار داد. صدای زامبی‌ها رو می‌شنید که نعره می‌زدن و خودشون رو به در می‌کوبیدن اما زمانی که کت از پشت در قدمی به عقب برداشت هیچ اتفاقی نیفتاد و در سرجاش موند.

داشت به خودش می‌لرزید و نفس نفس می‌زد. با شگفتی و خوشحالی متوجه شد که تونسته جون سالم به در بیره. دیگه دستشون بهش نمی‌رسید. حالا دیگه تو امنیت بود برای همین با خوشحالی فریاد زد: «یوووهووو.» و مشتش رو به هوا کوبید. نمی‌تونست باور کنه. خیلی نزدیک بود. برای یه لحظه مطمئن بود که دیگه کارش تمومه و دخلش اومده.

بعد صدای سوتی تو راهروی پشت سرش پیچید. کت ساکت شد و به آرومی چرخید تا با ناشناخته‌هایی که در انتظارش بودن آشنا شه. به خودش یادآوری کرد که یکم زیادی زود جشن گرفته. زامبی‌ها بیرون از استادیوم بودن... اما حالا داخل استادیوم چه چیزی در انتظارش بود؟!



فصل ۱۰

کت ماسکش رو پایین آورد و به آرومی گفت: «سلام؟!»

اما هیچ جوابی نشنید. با خودش فکر کرد احتمالا کسی که سوت دستشه از حضورش داخل استادیوم با خبره و اگر هم خبر نداشته باشه خیلی احمقانه ست که بخواد جلب توجه کنه.

به خودش گفت احتمالا چیزی برای نگرانی وجود نداره. شاید این مکان پر از سرباز هایی باشه که منتظرن جهنم رو نشون زامبی های بیرون استادیوم بدن و احتمالا وقتی کت رو ببینن غافلگیر می شن. اونوقت کت براشون ماجراهایی که پشت سر گذاشته رو تعریف می کنه و اونها هم بابت فرار زیرکانه ش تشویقش می کنن و وقتی بخوان اون مکان رو ترک کنن ازش دعوت می کنن تا همراهیشون کنه و باهاشون زندگی کنه.

اما اون حس بد برگشته بود و دوباره پشت کله ش به طور وحشتناکی می‌خارید و این حس مزخرف دائما بیشتر می‌شد. هیچ ایده ای نداشت چه چیزی در انتظارشه اما صد در صد مطمئن بود که اون چیز یه گردان سرباز نیست.

برای لحظه ای همونجا ایستاد و همونطور که به صدای زامبی هایی که به در می‌کوبیدن گوش می‌داد سعی کرد تا تنفسش به حالت اول برگرده. ناخودآگاه چاقوش رو تمیز کرد و سرجاش گذاشت. داشت به این فکر می‌کرد که دوباره تفنگ رو بیرون بیاره اما بعد به این فکر کرد که نمی‌خواد ناخواسته یه جنگ راه بندازه. - اگر سربازها اینجا بودن و یکی رو می‌دیدن که داره با اسلحه بهشون نزدیک می‌شه احتمالا واسه دفاع از خودشون هم که شده به سمتش شلیک می‌کردن - پس بهتر بود غیر مسلح نزدیک بره تا زمانی که بفهمه قراره با چی سر و کله بزنه!

وقتی حالش عادی شد ، به دور و بر نگاهی انداخت . حالا چشم هاش به تاریکی عادت کرده بودن اما چیز زیادی جز دیوارهای بتنی راهرو و لامپ های خاموشی که تو سقف نصب شده بودن، برای دیدن وجود نداشت.

تونل مستقیم پیش می‌رفت و بعد به سمت راست می‌پیچید. کت نفس عمیقی کشید و وارد پیچ راهرو شد. سرش رو به آرومی جلو برد، مطمئن نبود باید توقع چه چیزی رو داشته باشه اما تنها چیزی که پیدا کرد یه راهروی دیگه بود. کت مدتی طولانی به در خیره شد. تقریبا نزدیک بود بازش کنه و خودش رو تو دست های زامبی ها پرت کنه.

اما خودکشی به هیچ وجه گزینه ی مناسبی برای کت وارد زرنگ نبود. اگر همینطور می‌ایستاد و صبر می‌کرد ممکن بود تخیلاتش از پا درش بیارن. بر اساس تجربیاتش هیچ چیز بدتر از این نبود که وقتی ترسیدی برای فکر کردن به ترس زمان داشته باشی.

پس نفس عمیق دیگه ای کشید و به راه افتاد و به سمت عمق استادیوم به راه افتاد و
خودش رو تو ناشناخته هایی که پیش رو داشت غوطه ور کرد.

www.afsaneha.net



فصل ۱۱

فصل یازدهم جلد هفت و نیم از مجموعه زامبی

راهروی پر از پیچ و خم ادامه داشت. به جایی رسید که راهروهای فرعی دیگه ای از اونجا سرچشمه می گرفتند. روی یکی از دیوارها فلش کوچیکی خراشیده شده بود. و مسیری رو نشون می داد. فلش به هیچ وجه باعث نشد کت احساس آرامش بیشتری پیدا کنه و در عوض باعث شد بیشتر عصبی و نگران بشه. به این فکر کرد که بیخیال فلش ها بشه و در جهت خلافتشون حرکت کنه اما اونوقت ممکن بود گم بشه.

حداقل اگر راهی رو که فلش ها نشون می‌دادن دنبال می‌کرد هر زمان که می‌خواست می‌تونست از همون راه برگرده. طی مسیرش چندتا در رو امتحان کرده بود ولی همه شون قفل بودن. بالاخره زمانی که یک در دیگه رو امتحان کرد دستگیره ش چرخید.

چی می‌شد اگر یه تیم از فوتبالیست های زامبی پشت در منتظرش بودن؟!!

احتمالا بازیکنان این زندانی شدنشون تو رختکن رو تموم می‌کردن. صدای سوتی هم که شنیده بود احتمالا مال داور نا مرده ای بود که قرار بوده واسه شروع بازی سوت بزنه. اگر این در لعنتی رو باز می‌کرد یه تیم از فوتبالیستای گرسنه بیرون می‌ریختن، سرش رو باز می‌کردن و واسه رسیدن به مغزش نقب می‌زدن. لابد بعدشم واسه مسابقه ای که هیچ وقت شروع نشد به سمت زمین بازی می‌رفتن.

کت با نیشخند لرزانی زمزمه کرد: « به جهنم. همیشه آرزوم این بود که تو بغل یه بازیکن حرفه ای و پولدار بمیرم.» و همونطور که خودش رو واسه یه وحشت درست و حسابی آماده می‌کرد در رو به جلو هل داد.

هیچ اتفاقی نیفتاد...

بعد از چند لحظه کت قدمی به جلو برداشت. کلیدی روی دیوار نصب شده بود و وقتی که امتحانش کرد لامپ بالای سرش با نور ضعیفی شروع به سوسو زدن کرد و اتاقی خالی و خاک گرفته رو نمایان کرد.

چندتایی کفش فوتبال، تعدادی باند و یه حوله ی زبر دور و اطراف افتاده بودن اما هیچ بازیکن فوتبال زنده یا نامرده ای به چشم نمی‌خورد.

کت چراغ رو خاموش کرد - حتی تو این دوران پر هرج و مرج هم صرفه جویی و توجه به مصرف انرژی مهم بود- و بعد به راهش ادامه داد. به تعداد دیگه ای در برخورد کرد که چندتاشون باز بودن اما تمام اتاق ها به اندازه ی اتاق اول خالی بودن.

با شک و تعجب متوجه سوتی شد که کف یکی از اتاق ها افتاده بود. هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع نبود که این یه وسیله ی قدیمی و رها شده ست؟ یا اینکه همون سوتیه که کت رو به این مکان کشونده. برای امتحان کردن سوت خم شد تا اون رو بر داره اما انگشت هاش درست بالای سوت متوقف شدن.

اگر یه زامبی داخل سوت دمیده باشه ویروس هاش دقیقا دهانه ی سوت باقی موندن و اگر فقط یک لحظه کت اون رو بین لب هاش قرار می داد در جا مبتلا و به یکی از اون هیولاهای تشنه ی مغز تبدیل می شد. اونم در عرض یک یا دو دقیقه.

کت با اخم دستش رو عقب کشید. باید بیشتر احتیاط می کرد. تقریبا پتانسیل بدبخت کردن خودش رو داشت.

ترسیده به راهرو برگشت و به خودش چند لحظه وقت داد تا نفسش سر جاش بیاد و آرام بشه.

زمزمه کرد: «زود باش، تو با بدتر از ایناشم سر و کله زدی. لازم نیست خودت رو بازی. تو می تونی از پس هر چیزی بر بیای.»

حرف زدن با خودش کارساز بود و باعث شد بتونه به خودش مسلط بشه. بقیه ی درهایی که سر راهش بودن رو بیخیال شد. حالا با هدف قدم هاش رو بر می داشت. براش مهم بود به طرف زمین فوتبال و چیزی که اونجا حضور داشت بره. چند دقیقه بعد به انتهای تونل رسید که با نور روز روشن شده بود. بعد از تاریکی های تونل یه جورایی

مثل خوش آمدگویی به نظر می‌اومد. کت حس کرد داره به سمتش کشیده می‌شه. اما اینطور نبود. باید خونسردی خودش رو حفظ می‌کرد و به آرومی به جلو حرکت می‌کرد. به گوشه ی دیوار چسبید و سعی کرد تو سایه ها مخفی بشه . توقع زامبی ها یا سرباز ها رو داشت اما وقتی به دهانه ی تونل رسید و چشمش به زمین فوتبال افتاد، دهنش از تعجب باز موند. با ناباوری قدمی به جلو برداشت و با گیجی و بدون اینکه متوجه باشه گفت: « این امکان نداره!»

www.afsaneha.net



فصل ۱۲

وسط زمین بازی چادر سیرکی عظیم با سقفی بلند و قدیمی با رنگ های زرد و قرمز برپا شده بود. اطراف چادر اصلی، چهار چادر با سقف هایی کوچک تر و پرچمی در قله ی هرکدام قرار گرفته بودن. پارچه هایی ضخیم که شل وار آویزون شده بودن.

ورودی بزرگ چادر تزئین شده و با سایه بانی پوشونده شده بود.

تابلویی رنگ شده در بالای این سایه بان قرار گرفته بود. کت تلوتلو خوران جلو رفت . به سختی می تونست چیزی که می بیند رو باور کنه. نوشته ی روی تابلو کم کم داشت واضح می شد.

« امپریوم عجایب آقای داوولینگ »^۱

Emporium - ^۱به معنای بازار بزرگ یا مرکز تجاری ، برای بهتر شدن متن اصل کلمه رو گذاشتم

این کلمات با وجود نداشتن مفهومی برای کت، تنش رو به لرزه انداختن چون حالا می‌تونست ببینه که این کلمات با خون نوشته شدن. خون تازه ای که هنوز هم قطره قطره از روی پارچه ی کرباسی به پایین می‌چکید. صدای همهمه ی ملایمی از پشت سرش به گوش رسید. تمام این مدت این صدا رو می‌شنید و به اشتباه فکر می‌کرد که باید یه صدای عادی تو ورزشگاه باشه. مثل صدای ژنراتور برق یا یه همچین چیزی. اما وقتی ایستاد و به تابلو خیره شد، متوجه شد که مثل این صدا رو قبلا تو عمرش نشنیده. با وحشتی غیرقابل تصور چرخید تا به بقیه استادیوم نگاهی بندازه. فکر می‌کرد استادیوم خالی باشه اما به طرز شوکه کننده ای متوجه شد که روی هر صندلی یه زامبی نشسته . سر کت به سرعت چرخید . هیچ ایده ای نداشت که ظرفیت استادیوم چند نفره اما حدس می‌زد که حداقل باید سی تا چهل هزار نفر گنجایش داشته باشه .

به هرجا که نگاه کرد نتونست حتی یه صندلی خالی پیدا کنه، هرکدوم از صندلی ها توسط یک نفر از اعضای دنیای نامرده ها اشغال شده بود. زن، مرد و بچه.

هیچوقت این همه زامبی رو یک جا ندیده بود.

و تمام اونها هنوز نشسته بودن، می‌غریدن و... به کت خیره شده بودن.

نمی‌دونست چطور این همه زامبی یه جا جمع شدن یا اینکه چرا اینجوری نشستن. تنها چیزی که می‌دونست این بود که باید هرچه سریع تر از استادیوم خارج بشه. کت بی حواس قدمی به سمت ورودی تونل برداشت اما به محض انجام دادن این کار تمام زامبی ها از سرجاشون بلند شدن. به خاطر ایستادن همزمان تمام زامبی ها، صدای وحشتناک و کر کننده ای در استادیوم پیچید.

حالا همه شون ایستاده و خیره نگاه می‌کردن و صدای غرغرشون هر لحظه بلندتر می‌شد. کت آب دهنش رو قورت داد و از ورودی تونل فاصله گرفت. زامبی‌ها به آرومی روی صندلی‌هاشون نشستند و صدای غرش به ریتم آروم خودش برگشت.

کت شروع به گریه کرد. از آخرین باری که اشک ریخته بود مدت زمان زیادی می‌گذشت.

اما این اتفاق بیشتر از هر اتفاق دیگه ای تکونش داده بود. نه فقط به این خاطر که تعداد زیادی از اونها تو استادیوم حضور داشتن و تو یه چشم به هم زدن می‌تونستن دخلش رو بیارن، بلکه به خاطر رفتاری که از خودشون نشون می‌دادن. زامبی‌های معمولی اینطوری رفتار نمی‌کردن.

یه چیزی اینجا درست نبود. تا حالا چیزی به نظر کت تا این حد غلط نیومده بود.

برای چند لحظه فقط همونجا ایستاد و هق هق کرد. می‌خواست فرار کنه اما بیش از حد ترسیده بود. در آخر به خاطر اراده ای که در خودش ساخته بود تونست اشک‌هاش رو پاک کنه و تفنگش رو تو دست بگیره. زامبی‌ها هنوز نشسته بودن و نگاهش می‌کردن. می‌تونست ببینه که بعضی‌هاشون آب از لب و لوچه شون راه افتاده و دارن لب‌هاشون رو با فکر به این که قراره به مغز تازه و گرمش برسن، می‌لیسن. اما به دلیلی خودشون رو نگه داشته بودن. کت نمی‌دونست اوضاع از چه قراره اما می‌دونست تنها راهی که داره جلو رفتن و وارد چادر شده. اگر سعی می‌کرد که به تونل برگرده احتمالا زنده شده‌ها بهش حمله می‌کردن. متنفر بود از اینکه همونطوری رفتار کنه که کارگردان این نمایش می‌خواست. اما چاره ی دیگه ای نداشت. حضرت فیل هم نمی‌تونست با ده‌ها

هزار زامبی سر و کله بزنه. به سکوی تماشاگرها پشت کرد، به طرز غیر قابل کنترل
می‌لرزید.

کت وارد به طرف چادر بزرگ به راه افتاد و دوباره متن نوشته شده روی اون تابلوی
شوم رو خوند. هیچ نظری نداشت که آقای داولینگ کیه؟ یا چی تو امپریوم عجایبش
قائم کرده. اما می‌دونست قراره تمام اینها رو بفهمه. در حالی که هنوز فین فین می‌کرد
آخرین قطرات اشک رو از صورتش پاک کرد. سرش رو پایین آورد و طولانی و عمیق
ترین نفس عمرش رو کشید و به سمت چادر جهنمی زرد و قرمز به راه افتاد.

www.afsaneha.net



فصل ۱۳

زمانی که زیر سایه بان ایستاد، دمای هوا به طرز محسوسی پایین اومد . برای لحظه ای همونجا ایستاد و نگاه کرد. رو به روش پارچه ای ورودی چادر رو پوشونده بود و برای همین نمی تونست ببینه پشتش چه خبره. به این فکر کرد که همونجا بمونه اما این کار چه فایده ای می تونست براش داشته باشه؟

زامبی ها که قرار نبود اونجا رو ترک کنن. به نظر هم نمی رسید که بتونه نصفه شب وقتی همشون خوابن! از اونجا فرار کنه. نامرده ها که نیازی به خواب نداشتن و ساعات شب هم که مال خودشون بود. همونطور که کت بین جلو رفتن و فرار کردن مردد و دو دل بود ناگهان پرده ی ورودی چادر کنار رفت و مردی به بیرون قدم گذاشت.

مرد بی مقدمه گفت: « یالا دیگه! تموم روز رو که وقت نداریم. اصلا هم به نفع نیست آقای داولینگ رو منتظر بذاری.»

کت به مرد خیره شد. تا حالا هیچکس شبیه این مرد ندیده بود. حتی زامبی های پوسیده هم این شکلی نبودن. پوستش داغون بود. بعضی جاهاش به رنگ بنفش می زد و پر بود از زخم های چرکی. تو بعضی جاها هم کاملاً پوستش کنده شده بود. موهایی شل و خاکستری رنگ با چشم هایی زرد و وهم آور داشت. بعضی از دندان هاش افتاده بودن و اونایی هم که سر جاشون بودن سیاه و پوسیده شده بودن. از همون راه دور هم می تونست بوی متعفن نفس هاش رو حس کنه. سوییشرتی موشی رنگ پوشیده بود اما کلاش رو عقب تر کشیده بود تا صورتش معلوم باشه.

مرد نیشخندی زد و گفت: «جریان چیه؟ نکنه تا حالا جهش یافته ندیدی؟»

کت با من گفت: «تو... دیگه... چی هستی؟»

مرد با اوقات تلخی گفت: «اگه از جات تکون نخوری آخرین نفریم که می بینی.»

اما وقتی کت فقط سرش رو تکون داد و بهش خیره موند مرد بی صبرانه نفس رو بیرون داد و گفت: «اسم کینسلو^۱، امروز من راهنماتم. باهام بیا تا جایگاهت رو بهت نشون بدم.»

کت با گیجی گفت: «جایگاهم؟» و به پشت سرش و زامبی هایی که نشسته بودن نگاه کرد.

کینسلو نخودی خندید و گفت: «منظورم اون بالا نیست. جایگاهت داخل چادر. بجنب.»
و همونطور که به سمت چادر حرکت می کرد دستش رو به سمت کت دراز کرد و گفت:
«نمی خوای که نمایش رو از دست بدی؟»

^۱ -kinslow

کت همونطور که با ناراحتی به دست کینسلو خیره شده بود گفت: «تو که ناقل نیستی؟ هستی؟»

کینسلو گفت: «نه، با من کاملاً جات امنه.»

کت لبهاش رو لیسید. خواست دستش رو جلو ببره اما بعد متوقف شد و زمزمه کرد: «می‌خوام برم خونه.»

کینسلو دوستانه گفت: «می‌دونم.» بعد چهره‌ش سخت شد و ادامه داد: «اما الان وقت خونه رفتن نیست. الان وقتشه که هر کار آقای داوولینگ ازت می‌خواد انجام بدی، الانم خواسته‌ش اینه که بیای داخل و نمایش رو ببینی.»

کت با خس خس گفت: «اون دیگه کیه؟ از من چی می‌خواد؟ چجوری زامبی‌ها رو مجبور کردین دنبال بیان و تا اینجا بیارنم؟ تو اینکارو کردی؟ نه؟ با سوت کنترلشون کردی و تو بزرگراه مجبورشون کردی تعقیبم کنن.»

کینسلو گفت: «خودم شخصا نبودم. اما افرادی که مثل منن، آره، اونا بودن.»

بعد با انگشتش اشاره‌ای کرد و گفت: «داخل جواب‌های بیشتری پیدا می‌کنی، منم قرار نیست تا ابد برات صبر کنم. یا همین الان باهام بیا، یا اینکه می‌ذارم همینجا بمونی واسه زامبی‌ها.»

کت به خودش لرزید. بعد سعی کرد تا به خودش مسلط باشه. دست کینسلو رو گرفت. مرد وقتی متوجه شد که کت قبل از گرفتن دستش، دستکش پوشیده متعجب شد و اونها رو به سرعت در آورد و کت وقتی کینسلو دستکش‌هاش رو قبل از گرفتن دستش در آورد و به گوشه‌ای پرت کرد، اعتراضی نکرد.

کف دست مرد از چیزی که انتظار داشت گرم تر بود. چسبناک با چرک هایی که خشک شده بودن.

کت همونطور که کینسلو به جلو راهنمایش می کرد و پرده رو کنار می زد، پرسید: «اونجا جام امنه؟»

کینسلو دوستانه و به آرومی زمزمه کرد: «زمانی که آقای داوولینگ مراقبته؟» و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد. بعد سرش رو به سمت مخالف برگردوند و زمزمه ش تبدیل شد به صدایی مبهم که می گفت: «شک دارم!»

www.afsaneha.net



فصل ۱۴

بیشتر فضای داخل چادر شبیه سیرک های معمولی بود. وسطش رینگى قرار داشت که کُفش رو با خاک ارّه پوشونده و دورش رو با کشیدن نرده محصور کرده بودن . رینگ توسط جایگاه تماشاچیا احاطه شده بود چندتایی تاب و طناب هم از سقف آویزون بود. اما میون جمعیتی که اونجا رو اشغال کرده بودن هیچ آدم نرمالی به چشم نمی خورد. نه بچه های هیجان زده ای که پشمک و بادکنک دستشون باشه و نه باباهایی که حوصله شون سر رفته باشه و نه مامان های پر حرف. در عوض جایگاه ها پر شده بود از جهش یافته هایی مثل کینسلو و بچه هایی وحشتناک.

کت توقع جهش یافته ها رو داشت- اون بیرون کینسلو بهش گفته بود که جهش یافته های دیگه ای هم وجود دارن. اما بچه ها باعث شدن که سر جاش میخکوب بشه. همه شون مثل هم به نظر می رسیدن و لباسشون سفید و یکسان بود. با چشم های بزرگ و

یک دست سفید و دندون های نیش کوچکی که وقتی لبخند می‌زدن یا اخم می‌کردن به شدت به چشم می‌ومد. بچه ها درست مثل آدم بزرگ ها نشسته بودن - دست هاشون رو روی زانوهایشون قرار داده بودن و دلکی رو نگاه می‌کردن که وسط رینگ در حال جست و خیز بود. نه تشویقش می‌کردن و نه به ادا و اصول هاش می‌خندیدن، اما صدایی آروم و زمزمه وار ازشون به گوش می‌رسید. اگر چشم هاش رو می‌بست می‌تونست تصور کنه که وسط یه مرغداری ایستاده. کینسلو کت رو به سمت تختی که کنار رینگ قرار داشت راهنمایی کرد. تختی بزرگ و تجملاتی، پوشیده از طلا و الماس کاری شده. مطمئنا به اینجا تعلق نداشت و احتمالا از جایی دزیدیده شده بود. کت رو به شدت تحت تاثیر قرار داده بود و با تمام گیجی و ترسی که دچارشون بود به این فکر می‌کرد که چنین تخت پادشاهی زیبایی زمان قدیم چقدر ارزش داشته؟

کینسلو با نیشخند گفت: « به شخصه چنین چیزی رو نمی‌پسندم ولی آقای داوولینگ از زرق و برق خوشش میاد.»

کت جوابی نداد هنوز هم داشت به جهش یافته ها و بچه ها نگاه می‌کرد. توی پاهاش احساس ضعف داشت و آرزو می‌کرد تمام اینا یه خواب باشه. به دنیای زامبی ها عادت کرده بود اما این دیگه بیش از حد توانش بود. احتمالا تمام اینها چیزی بیش از یه کابوس احمقانه و ترسناک نخواهد بود.

کت زیر لب پرسید: « تو واقعی هستی؟ »

سؤالش نه تنها راجع به کینسلو بلکه در مورد تمام رفقای جهش یافته ش و بچه هایی بود که مثل پرنده ها زمزمه سر داده بودن.

کینسلو خندید و گفت: « به اندازه ی تمام چیزهایی که تو این دنیای در هم و برهم و قروقاطی وجود دارن. می‌خوای واسه اینکه باور کنی ازت نیشگون بگیرم؟ »

هنوز دست کت رو نگه داشته بود و حالا اونو محکم فشار می‌داد. باعث شد کت از درد ناله کنه و برای رها شدن دستش به تقلا بیفته.

کت با عصبانیت گفت: « دیگه هیچوقت این کار رو تکرار نکن! »

کینسلو با پوزخند گفت: « اگه تکرار کنم مثلا می‌خوای چکار کنی؟ »

- مثلا شمشیرم رو در میارم و اون کله ی آشغالت رو از جاش می‌کنم.

کینسلو که توقع چنین جوابی رو نداشت، لب هاش رو محکم به هم چسبوند و

در آخر گفت: « اگر به من صدمه ای وارد کنی بهاش رو می‌پردازم. »

کت برای لحظه ای ترس هاش رو فراموش کرد و گفت: « حتما! ولی دیگه برای تو که فرقی نداره. داره؟ اینکه سر رو از تن جدا کنن روی زامبی ها تاثیری نداره اما فکر کنم واسه امثال تو حکم آخر خط رو داشته باشه. »

کینسلو به طرز غم انگیزی سر تکون داد و بعد با لبخند گفت: « تو زن جسوری هستی دوشیزه وارد. به خاطر همین جسارتت هم هست که اینجا. آقای داوولینگ تصمیمات ظالمانه‌ت رو تحسین می‌کنن و می‌خوان بهت فرصتی برای درخشیدن بدن. »

کت بی‌حوصله گفت: « این آقای داوولینگ دیگه کیه؟ اصلا کجاست؟ »

کینسلو گفت: « چطور؟ فکر می‌کردم می‌دونی. اونجاست. »

کینسلو به دلک وسط رینگ اشاره کرد و زمانی که کت درست اون رو بر انداز کرد، متوجه شد که زامبی ها، جهش یافته ها و بچه ها در برابر اون دلک ذره ای خوفناک به نظر نمیان.



فصل ۱۵

آقای داوولینگ کت شلواری راه راه با وصله هایی رنگارنگ پوشیده بود. صورت هایی بریده شده رو از هرکدوم از شونه هاش آویخته بود. روده هایی رو مثل مار دور بازوهاش پیچیده و گوش هایی رو از پاچه های شلوارش آویزون کرده بود. کفش های بزرگ و قرمزی پوشیده بود که نوک هرکدوم جمجمه ای قرار داشت.

کت مطمئن نبود اینا جمجمه ی بچه ی آدمیزادن یا جمجمه ی بچه هایی مثل تماشاگرای نشسته تو جایگاه. موی دلکک کلکسیون بود از موهای مختلفی که جمع آوری شده و با منگنه به سرش وصل شده بودن. با رنگ سفید صورتش رو و با آبی تیره لب هاش رو رنگ زده بود. گوشت اطراف چشم هاش کنده شده و با چیزی شبیه دوده پر شده بود. زخم هایی ۷ شکل گونه هاش رو از بین برده بودن و استخون صورتی رنگ زیرشون مشخص بود. و به عنوان آخرین چیز

وحشتناک کره ی چشمی تزئین شده با ستاره ای قرمز در وسطش به نوک بینیش چسبیده بود. همونطور که آقای داوولینگ به طرف کت بیچاره میومد چشم هاش به طرز دیوانه واری تو حدقه هاشون می چرخیدن. پوستش ناجور و ناهموار و لب هاش رو به هم فشرده بود.

دکمه ای هم که اسمش رو روش نوشته بود از لبه کتش آویزون کرده بود. کت زمانی که آقای داوولینگ خواست گونه ش رو نوازش کنه سعی کرد خودش رو عقب بکشه اما کینسلو اونو سر جاش نگه داشت. انگشت های دلچک سرد بودن و کت می تونست ببینه که بیشتر گوشت روشن کنده شده و استخوان و سیاهرگ و سرخ رگ ها به نمایش گذاشته شدن.

آقای داوولینگ صداهای عجیب غریبی از خودش در آورد و بعد دهنش رو باز کرد. پروانه ی چندش آور بزرگی روی زبونش قرار گرفته بود. لحظه ای که کت از ترس عقب کشید پروانه بال هاش رو باز کرد و به پرواز در اومد و دقیقا رو به روی چشم های کت شروع به بال زدن کرد. برای لحظه ای کت به این فکر کرد که ممکنه روی دماغش بشینه اما بعد پروانه شروع به بالا رفتن کرد. ولی قبل از اینکه بتونه از دسترس خارج بشه دلچک دست هاش رو محکم به هم کوید و پروانه ی بیچاره بین دست هاش تبدیل به توده ای تفاله شد و بعد آقای داوولینگ بقایای پروانه رو به لب هاش مالید، به جلو خم شد و به سرعت لب های کت رو بوسید. کت فریاد زد، آقای داوولینگ رو به عقب هل داد و تیکه های پروانه رو تف و زبونش رو با پشت دستش تمیز کرد. سعی داشت تا از اون طعم مزخرف خلاص بشه.

کینسلو آه کشید و گفت: «چه زیبا! اون هم شاعره، هم عاشق.»

کت با ناله گفت: «این دیگه چجور دیوونه ایه؟»

کینسلو خیلی محکم گفت: « اینجا اون امپراطوره و تو هم هرکار از دستت بر میاد انجام می‌دی تا احترامی رو که لایقشه نسبت بهش ادا کنی. در غیر این صورت تو رو می‌ندازه وسط زامبی‌ها و اجازه می‌ده اونا به حسابت برسند.»

کت به خودش لرزید اما چیزی نگفت. آقای داوولینگ داشت سر تا پاش رو بر انداز می‌کرد. یا حداقل این کاری بود که کت فکر می‌کرد داره انجام می‌ده. با اون چشم‌هایی که مرتب تو کاسه شون می‌رقصیدن به سختی می‌شد بگی داره چکار می‌کنه.

آقای داوولینگ با رقص از تختش بالا رفت و صدایی تیز و جیغ مانند از خودش در آورد.

کینسلو گفت: « ازت می‌خواد که بشینی تو بغلش.»

کت با سستی گفت: « حتما شوخیت گرفته.»

کینسلو به سردی گفت: « من دلک نیستم که بخوام خودمو با شوخی کردن به زحمت بندازم.»

- اما از کجا مطمئنی که چنین خواسته ای داره؟

کینسلو به سرش اشاره کرد و گفت: « باهام حرف می‌زنه. درست همینجا»

کت با تردید گفت: « اون تلپاته؟ من به تلپاتی اعتقادی ندارم.»

کینسلو با خشونت گفت: « باورهای تو برای آقای داوولینگ مهم نیست. قبل از اینکه صبرش تموم شه برو بالا و بشین تو بغلش.»

بدن کت منقبض شد اما خودش رو جمع و جور کرد که جلو بره و در آغوش دلک قرار بگیره. دلک دوباره صدای عجیب غریبی از خودش در آورد و

دست های استخوانیش رو دور بدن کت حلقه کرد. کینسلو خندید و گفت: «اون می‌گه که تو خیلی تو بغلی هستی.»

کت با استرس پرسید: «حالا قراره چی بشه؟»

کینسلو بشکنی زد و تمام چراغ های داخل چادر خاموش شدن و همه چیز در تاریکی فرو رفت.

بعد با لحنی نمایشی گفت: «حالا وقته ... نمایشه!»

www.afsaneha.net



فصل ۱۶

سه تا پروژکتور روی رینگ روشن شدن و به حرکت در اومدن. وسط رینگ هم جهش یافته با لباس مخصوص ایستاده بود. مطمئنا وقتی چراغ ها خاموش بودن به اونجا اومده بود. آقای داوولینگ دستش رو برای جهش یافته تگون داد و صدای جیرجیر مانند بلندی از خودش در آورد. کینسلو ترجمه کرد: «اول از همه ما جک یرقان گرفته رو خواهیم داشت. تردست شماره یک دنیای نامرده ها.»

کت با اخم گفت: «ولی اونکه نامرده نیست. یه جهش یافته ست مثل خودت.»

کینسلو گفت: «تا یه دقیقه دیگه همه چی معلوم میشه.»

همونطور که کت نگاه می کرد پنج زامبی توسط دختر جهش یافته نوجوونی که خیلی از شاگردایی که قبلا بهشون درس می داد بزرگتر نبود، به سمت رینگ هدایت شدن.

دختر با استفاده از یه سوت زامبی هایی رو که بی توجه به اطرافشون قدم برمی داشتند رو رهبری می کرد. جهش یافته ها شروع به تشویق کردن: «کلودیا ...کلودیا...»

دختر لبخند زد و براشون دست تگون داد. بعد اخم کرد و دوباره با به صدا در آوردن سوتش گروه کوچکش رو تحت کنترل در آورد. همونطور که زامبی ها سر جاشون ایستاده بودن آقای داولینگ کت رو کنار زد و خیلی سریع ایستاد. کت با فریادی به زمین افتاد و به دلچ که از کنارش رد می شد تا به سمت رینگ بره خیره موند. آقای داولینگ وسط راهش به سمت رینگ متوقف شد و وانمود کرد چیزی به ذهنش رسیده و بعد به سمت کت برگشت، با دستش اشاره ای کرد و صدای مزخرفی از خودش در آورد. کینسلو گفت: «شمشیرت رو می خواد.»

کت پرسید: «واسه ی چی؟»

کینسلو با خمیازه گفت: «مگه فرقی هم داره؟ فقط چیزی که ازت می خواد رو قبل از اینکه به زور ازت بگیره، بهش بده.»

کت عصبی شده بود با این حال شمشیر رو در آورد و اونو به دلچ داد. وقتی داشت شمشیرش رو در می آورد بر آمدی تفنگش رو احساس کرد و به این فکر افتاد که درش بیاره و باهاش به آقای داولینگ شلیک کنه. اما فهمید که کینسلو با تمام وجود حواسش بهش و فرصت نمی کنه تا نقشه ش رو عملی کنه. آقای داولینگ شمشیر رو با تعظیمی گرفت و بعد به زامبی ها تعظیم کرد و بدون مکث شمشیر رو به حرکت در آورد و سر اولین زامبی رو از جا کند. و بعد سر دومی... سومی و چهارمی و در آخر پنجمی.

اونقدر سریع این اتفاق افتاد که هیچکدوم از زامبی ها فرصت نکردن تا عکس العملی از خودشون نشون بدن.

وقتی آقای داوولینگ سر آخرین زامبی رو از تنش جدا کرد به طرز وحشیانه ای چرخ زد و به هوا پرید و بعد روی زانوهایش روی زمین فرود اومد. شمشیر رو به گوشه ای پرت کرد و دست هاش رو از هم باز کرد. کینسلو فریاد زد: «تاااا- دaaaaا».

و تمام جهش یافته ها شروع به تشویق کردن.

آقای داوولینگ روی پاهاش ایستاد و به سمت تخت سلطنتیش به راه افتاد. وقتی که نشست دست هاش رو از هم باز کرد و کت با بی میلی دوباره در آغوشش قرار گرفت.

وسط رینگ بدن زامبی ها به اطراف می‌دویدن. برای زنده موندن به سرهاشون نیازی نداشتن ولی بدون سر، بی جهت و سردرگم به اطراف حرکت می‌کردن. جهش یافته ها می‌خندیدن و حرف های رکیکی به قربانی های نامیرا می‌زدن. کت برای زامبی ها به هیچ عنوان دلسوزی نمی‌کرد و در عوض به اندازه ی جهش یافته ها بهشون اهانت می‌کرد و حتی وقتی یه زامبی مونث پاش به سر خودش گیر کرده بود و روی زمین افتاده بود، سرخوشانه خندیده بود.

جهش یافته ای که جک یرقان گرفته معرفی شده بود بین زامبی ها که وسط رینگ می‌پلکیدن حرکت کرد و یکی از سرها رو برداشت ، سر دوم و بعد هم سومی . سرش رو به سمت تماشاچی ها تکون داد و از وسط جایگاه یه گروه نوازنده شروع به زدن آهنگ ملایمی کردن. جک یرقان گرفته برای لحظه ای به موسیقی گوش داد و بعد یکی از سر ها رو به هوا پرت کرد. وقتی سر زامبی کاملاً در اوج گرفت دومی رو پرت کرد و بعد تو یه چشم به هم زدن داشت با هر سه تا سر تردستی اجرا می‌کرد.

کت با لبخند گفت: « حالا فهمیدم. اون نامرده نیست اما با نامرده ها تردستی اجرا می‌کنه.»

کینسلو حتی به خودش زحمت جواب دادن هم نداد.

جک یرقان گرفته سر چهارم و پنجم رو هم به هوا شوت کرد و اونا رو هم به جمع سه تا سری که بالا می‌نداخت اضافه کرد و حالا داشت با هر پنج تا سر نمایشش رو اجرا می‌کرد.

کار فوق العاده سختی بود. سخت تر از اجرا کردن نمایش با اجسام بی جون. چون همونطور که سر ها رو بالا می‌نداخت آرواره هاشون که هنوز کار می‌کردن انگشت هاش رو گاز می‌گرفتن. برای چند لحظه جهش یافته به بازیش ادامه داد و بعد با اشاره ای به جمعیت خواست که چند نفر برای همکاری باهاش بیان. بعد از اینکه دستور داد چندتایی بچه که قیف بستنی بزرگی رو با خودشون حمل می‌کردن جلو اومدن و نزدیک جک قرار گرفتن و منتظر شدن. وقتی جک مطمئن شد که اونا سر جاشون قرار گرفتن به سمت جمعیت سری تکون داد. جهش یافته ها با هم فریاد زدن: «سه!...دو!...یک!»

همزمان با تموم شدن شمارش جک یکی از سرها رو به هوا پرت کرد. بچه ها به طرز خنده داری قیف رو به اطراف حمل می‌کردن تا اینکه سر داخل قیف افتاد. وقتی بچه ها با اسکوپ جمجمه ای وحشتناکشون به سمت گوشه ی رینگ حرکت کردن جمعیت شروع به تشویق کرد. و زمانی که سر زامبی رو وسط گروهی از جهش یافته ها که اونجا نشسته بودن پرت کردن، جهش یافته ها با چوب و چکش و تبرهایی که با خودشون آورده بودن بهش حمله کردن. وقتی مغز زامبی نابود شد بدنش وسط رینگ به زمین افتاد و حالا دیگه برای همیشه مرده بود. جک و بچه ها قبل از ترک رینگ و تشویق ها

و هلهله ی جهش یافته ها، سر چهار تا زامبی باقی مونده هم همین بلا رو آوردن. کت هم جزو گروهی بود که با شوق دست می زد و تشویق می کرد. حتی زمان شمارش معکوس هم همراهی کرده بود. از کشته شدن زامبی ها لذت زیادی برده و برای مدتی فراموش کرده بود که تو چه دردسری افتاده.

کینسلو نیشخندی زد و پرسید: «لذت می بری؟»

کت با چشم هایی گشاد شده و براق گفت: «بله.»

کینسلو پوزخندی زد و گفت: «پس یکم دیگه تحمل کن عزیزم ، هنوز که چیزی ندیدی!»

www.afsaneha.net



فصل ۱۷

بعد از استراحت کوتاهی که همزمان با اون جسد زامبی ها از وسط رینگ جمع می شد.

کینسلو گفت: « برنامه بعدی رو هنرمندان بندبازمون اجرا می کنن.»

تعداد زیادی زامبی با لباس های مخصوص وارد شدن و با راهنمایی کلودیا و یک مرد در دوسمت مخالف قرار گرفتن. از بالای چادر بزرگ نردبان های طنابی پایین افتادن.

کینسلو برای کت توضیح داد: « تمام اینا وقتی زنده بودن تو کارشون مهارت داشتن. چندسالی طول کشید تا هرکدومشون رو پیدا کردیم، چون می خواستیم ببینیم وقتی نامرده هستن چطور رفتار می کنن. می تونن مثل وقتی زنده بودن نمایش اجرا کنن یا نه.»

کت گفت: « شک دارم بتونن.»

کینسلو با موافقت گفت: «احتمالا همینطوره ولی در هر حال فهمیدنش حال می‌ده.»

وقتی بند بازهای نامرده سر جاشون قرار گرفتن مرد جهش یافته ای که سمت چپ کت قرار گرفته بود، اولین زامبی رو به سمت طناب ها هدایت کرد و اونو تو دستای زامبی قرار داد. نامرده هیچ عکس العملی نشون نداد و احمقانه به طناب خیره موند. با غرشی از طرف آقای داوولینگ مرد جهش یافته زامبی رو به جلو هل داد. بند باز خیلی تو هوا دووم نیاورد، محکم به زمین افتاد و در اثر خورد شدن استخوان های سرتاسر بدنش ناله سر داد.

سمت راست کت، کلودیا اولین نفر از افراد خودش رو آماده کرد. اما این یکی هم نتونست بهتر از اولی عمل کنه. در عوض سومی تونست برای مدتی دووم بیاره و به جلو و عقب تاب بخوره بعد احتمالا خاطره ای دور باعث شد که طناب رو برای پشتک زدن رها کنه، در نتیجه خیلی بدتر از اولی و دومی با سر به زمین خورد ، مغزش نابود شد و زندگیش برای همیشه به پایان رسید. اما یه تشویق درست و حسابی از طرف جهش یافته هایی که تحسینش می‌کردن نثارش شد. بعد از یه شکست دیگه، جهش یافته های دو طرف، دو زامبی رو همزمان رها کردن که وسط هوا به هم خوردن و روی توده ی در هم و برهم وسط رینگ افتادن. جفت بعدی هم همین بلا سرشون اومد.

اما دونفر آخر واقعا قابل تحسین بودن. وقتی به سمت هم به پرواز در اومدن اونی که سمت راست کت قرار داشت خودش رو رها کرد. اما زامبی سمت چپ هنوز با دست هاش به طناب آویزون بود و برای همین نمی‌تونست زامبی اول رو تو هوا بقاپه. در نتیجه زامبی اول به یه کپه آشغال کف زمین چادر تبدیل شد. اما زامبی دوم که بالا مونده بود به تاب خوردن ادامه داد و در همون حین خودش رو بالا کشید و پاهاش رو

دور تیکه چوب متصل به طناب حلقه کرد و بعد سر و ته آویزون شد تا رفیق بند بازی که پریده بود و حالا دیگه وجود نداشت رو تو هوا بگیره.

جهش یافته ها همونطور که تاب خوردن زامبی رو - که سعی داشت همکارش رو تو هوا بگیره - تماشا می کردن ساکت شدن. کینسلو زیر لبی گفت: «ناراحت کننده ست.»

کت با حرص گفت: «نه ناراحت کننده نیست. احمقانه ست.»

کینسلو با اخم گفت: «براش احساس تاسف نمی کنی؟»

کت غرید: «اون یه هیولای مغزخوره. احساس تاسفم رو واسه آشغالی مثل این هدر نمی دم.»

همونطور که جهش یافته ها زامبی رو می گرفتن و بهش کمک می کردن تا از نردبان پایین بیاد، کینسلو شونه ای بالا انداخت و گفت: «شاید همینطور باشه. ولی اونایی که برای دیگران رحم و دلسوزی ندارن وقتی زمان قضاوت شدنشون برسه هم نباید توقع رحم و بخشش داشته باشن.»

کت در حالی که از لحن سرد کینسلو ترسیده بود به تندی پرسید: «منظورت چیه؟»

اما کینسلو در جواب گفت: «هیس... برنامه ی بعدی داره شروع می شه، این یکی معرکه ست.»

www.afsaneha.net



فصل ۱۸

یه زامبی تپل توسط کلودیا به جلو هدایت شد - جمعیت دوباره اسم دختر رو فریاد زد اما این بار بهشون محل نداد و زامبی ای که کینسلو بهش آتش خور می گفت رو به وسط رینگ آورد. وقتی زامبی سر جاش قرار گرفت یه جهش یافته با کلاه و روپوش آشپزی در حالی که ظرف چرخ دار بزرگی رو به جلو هل می داد تو چند متری زامبی غول پیکر قرار گرفت و منتظر شد تا کلودیا دست های نامرده رو از پشت ببندد.

زمانی که همه چیز آماده شد، آشپز در ظرف رو برداشت تا تکه های کوچک داخلش رو به همه نشون بده. طی چند وقت گذشته کت به اندازه ی کافی از اون تیکه ها دیده بود تا خیلی سریع و از راه دور هم بفهمه که اونا مغز آدمن. زامبی با گرسنگی زوزه کشید و خواست به سمت ظرف حرکت کنه، اما کلودیا با دمیدن سوتش اونو سر جاش متوقف کرد.

کت می‌تونست ببینه که داره به خودش می‌پیچه اما اطاعت از کلودیا باعث میشد که به غریزه‌ش غلبه کنه و سمت ظرف نره. همونطور که زامبی با دو دلی سر و کله میزد، آشپزیه قوطی در آورد و مقداری از مغزهای نقره‌ای رو با مایعی با بویی تند و زننده آغشته کرد. کت نمی‌تونست بفهمه که بوی چیه، اما باعث شد تا بینیش به سوزش بیفته و توی چشم‌هاش اشک جمع بشه. از طرف دیگه آقای داوولینگ که از بو خوشش اومده بود شروع کرد به بو کشیدن و وول خوردن و با همین تکون خوردن‌ها تقریباً نزدیک بود کت رو به زمین بندازه.

آشپز چند دقیقه‌ای صبر کرد تا گروه آهنگی تند و هیجانی رو بنوازه. بعد تعدادی کبریت در آورد و یکیشون رو آتش زد و اجازه داد شعله آتش جون بگیره و بعد اون رو به مغزها نزدیک کرد. توده‌ی مغزها به سرعت مشتعل شد و در همین لحظه کینسلو پوزخندی زد و گفت: «اون یه شعله‌ی پایداره و تا وقتی کل اون مغزها نسوزن خاموش نمی‌شه. حتی اگر تو آب غرقش کنی.»

جهش یافته با استفاده از یه چنگال دسته بلند مقداری از مغز شعله‌ور رو برداشت و شروع کرد به دور زامبی قدم زدن. مغزها رو زیر بینی نامیرای بخت برگشته حرکت می‌داد تا اون رو به دنبال خودش تا نزدیک گوشه‌ی رینگ-جایی که آقای داوولینگ انتظارش رو می‌کشید- بکشونه. در آخر با اشاره دلچک جهش یافته تکه مغز رو به هوا پرت کرد و همزمان کلودیا در سوتش دمید. زامبی از خوشحالی ناله‌ای کرد و با دهانی باز به حرکت افتاد تکه مغزی که حالا داشت سقوط می‌کرد رو بین دندان‌هاش گرفت و یکجا بلعید. جهش یافته به سمت ظرف برگشت. تعداد بیشتری از مغزهای شعله‌ور رو به هوا پرت کرد و زامبی تمام تکه‌های پرت شده رو بلعید. از درد می‌لرزید اما به خوردن ادامه داد. گرسنگی تو وجودش به درد غلبه داشت. بعد از چند لحظه شکم

زامبی از زیر لباسش شروع کرد به درخشیدن و همونطور که کت با شگفتی نگاه می کرد شعله ها از گوشت زامبی عبور کردن، لباسش رو سوزوندن و روی سینه اش پخش شدن. خیلی زود زامبی تبدیل شد به توپی آتشین اما هنوز هم عطش مغز به وجودش غلبه داشت و تکه هایی که به سمتش پرت می شد رو می بلعید.

کینسلو که برای دیدن عکس العمل کت بهش خیره شده بود با نیشخند گفت: «عجب چیز داغی.»

کت گفت: «تنقلاتی چیزی واسه خوردن نداری بهم بدی؟»

کینسلو پرسید: «اصلا براش ناراحت نیستی؟»

کت شونه ای بالا انداخت و گفت: «باید باشم؟!»

کینسلو نفس عمیقی کشید و گفت: «اینطور که به نظر نمی رسه.»

شعله ها با رسیدن به مغز زامبی و نابود کردنش اونو به جسمی بی حرکت تبدیل کردن.

کینسلو خم شد و با لحنی خبیثانه در گوش کت زمزه کرد: «اما احتمالاً برنامه بعدی اشکت رو در میاره. توپ انسانی!»

www.afsaneha.net



فصل ۱۹

فصل ۱۹

توپ غول پیکر چرخداری توسط جهش یافته های سویشرت پوش به جلو حمل می شد. زمزمه های هیجان زده ای بین تماشاچی های جهش یافته پیچید و کت متوجه شد که این بخش نقطه ی اوج نمایش خواهد بود. کت سرجاش ایستاد و با چشم هایی براق منتظر شد تا بینه برنامه ی بعدی جهش یافته ها چیه؟

زمانی که توپ سر جاش قرار گرفت جهش یافته هایی که گوشه ای از سالن ایستاده بودن طناب هایی رو کشیدن تا سوراخی داخل سقف چادر پدیدار بشه. کت می تونست از اون سوراخ بیرون رو بینه، جایی که زامبی ها صبورانه روی صندلی هاشون نشسته بودن.

توقع داشت تعدادی قربانی نامیرا رو ببینه که با توپ به خارج چادر شلیک شن. اما به جاش سه تا قربانی زنده رو دید. انسان ها رو به ترتیب وسط رینگ آوردن. یه مرد، یه زن و یه پسر هشت ساله. کت می‌دونست هشت سالشه چون وقتی دنیا هنوز عادی بود براش یه کارت تولد با همین عدد خریده بود. زمانی که سه نفر انسان وحشت زده کنار توپ متوقف شدن، کینسلو رو به کت گفت: «خانواده برمن رو نگاه کن، آقای داوولینگ اینا رو برای مناسبت خاصی کنار گذاشته بود.»

کت با ناله ای سرش رو تگون داد . اشک های تازه روی گونه هاش سر می‌خوردن و لذت خبیثانه ای که داشت رو به وحشت خالص تبدیل می‌کردن. کینسلو بهش خیره شد و وانمود کرد که شوکه شده و پرسید: « مشکل چیه؟ تو که این آدما رو نمی‌شناسی، می‌شناسی؟»

کت با بغض به آقای داوولینگ چنگ انداخت و برای رحم و بخشش بهش التماس کرد و گفت: « خواهش می‌کنم بهشون آسیبی نرسون. اونا اشتباهی نکردن. خواهش می‌کنم.»

آقای داوولینگ مدتی طولانی بهش خیره شد و بعد آروغ زد.

کینسلو با لذت خندید و گفت: « اوه درسته! تقریباً یادم رفته بود. اون خواهرته! اونا هم شوهر خواهرت و بچشون! شرط می‌بندم توقع نداشتی تو همچین شرایطی دوباره باهاشون رو به رو شی.»

کت واقعا توقع نداشت دوباره جولز، پائول و جورج برمن رو ببینه.

وقتی جهش یافته ها پائول رو به زور داخل توپ می فرستادن کت با گریه گفت
: «چطور؟ چطور پیداشون کردین؟»

کینسلو جواب داد: «ما روش ها و هدف های خودمون رو داریم.»

کت التماس کرد: «ولشون کن. خواهش می کنم.»

کینسلو لبخندی زد و گفت: «کاری از من بر نیاد.» بعد انگشت اشاره ش رو روی لب های کت فشرد تا ساکتش کنه. کلودیا مشغول تنظیم توپ بود و زمانی که کینسلو کت رو ساکت کرد، دختر رو به جمعیت اشاره ای کرد و جهش یافته ها با هم فریاد زدند: «سه! دو! یک!» و توپ شلیک شد و پائول در هوا به پرواز در اومد و از سوراخ روی سقف به بیرون پرت شد تا بین زامبی های مشتاق و گرسنه ی حاضر در جایگاه تماشاچی ها فرود بیاد.

کت متوجه جنبشی در قسمتی شد که پائول فرود اومده بود. زامبی ها هجوم آورده بودن و اونو از هم می دریدند. چند لحظه بعد کنار کشیدن و کت تونست صدای ملچ مولوچ اون چندتا زامبی خوش شانس رو که به مغز پائول برمن رسیده بودن رو بشنوه. چشم هاش رو بست و فحش داد. کینسلو چانه ی کت رو فشرد و گفت: «نه دیگه، نشد! تا نگاه نکنی ادامه نمی دیم. اگر مجبور باشیم تمام روز و شب رو صبر می کنیم.»

کت گفت: «نه! نگاه نمی کنم. نه تا وقتی که نذارین جورج و جولز برن.»

کینسلو گفت: «اگر نگاه نکنی قبل از شلیکشون با توپ شکنجه شون می دیم.»

چشم های کت ناخودآگاه باز شدن و به جهش یافته خیره موندن. با التماس گفت: «چرا دارین با من اینکار رو می کنین؟»

-خیلی زود بهت می گم، اما اول آقای داولینگ هم می خواد تو این نمایش شرکت داشته باشه.

دلک از جاش بلند شد و دوباره کت رو به زمین انداخت و همونطور که آهنگی رو با دهانی بسته هوم هوم می کرد با سرعت جلو رفت. جهش یافته های داخل رینگ حالا داشتن جولز رو به داخل توپ می فرستادن و جورج پسرک کوچک، جیغ می کشید و سعی داشت مادرش رو بیرون بکشه. اما جهش یافته ها اونو سرجاش نگه داشتن. جولز حق حق می کرد و اسم جورج رو فریاد می زد و بهش می گفت که باید شجاع باشه و اینکه همه چیز درست می شه و یه تور بیرونه و مشکلی پیش نمیاد.

کت خواست تا خواهرش رو صدا کنه. اما احساس شرمندگی نمی داشت. چون می دونست به خاطر خودش که اونا تو همچین وضعیتی قرار گرفتن. سردرگم بود که چرا دلک و جهش یافته هاش بهش علاقه پیدا کردن. اما کاملاً مشخص بود که بابت دلایلی دیوانه وار اونو هدف قرار دادن و حالا خانواده ی خواهرش ، بهای ارتباطشون با کت رو می پرداختن. تمام این چیزا کافی بود تا انسانیت درونش که این مدت خبری ازش نبود، تو وجودش بیدار بشه- زجر کشیدن از احساس گناه و وجدان اونم درست زمانی که بی عاطفه بودن رو هم شرمنده ی خودت کرده باشی.

جولز به داخل توپ هل داده شد اما به تلاش برای بیرون اومدن ادامه داد تا اینکه یکی از جهش یافته ها چیزی بهش گفت - کت حدس می‌زد تهدیدی برای شکنجه ی پسرک بوده باشه- و جولز با ناله ای از سر بدبختی و دلشکستگی خودش رو به داخل توپ رها کرد.

وقتی آقای داوولینگ از کنار جورج رد می‌شد سر پسرک رو نوازشی کرد و بعد در حالی که کلودیا رو کنار می‌زد کنترل توپ رو ازش گرفت. جمعیت با شادی هو کشید.

دلک به چشم های کت خیره شد و جیغی ممتد و تیز از دهانش خارج شد. کینسلو ترجمه کرد: «آتش!»

بعد آقای داوولینگ دکمه رو فشار داد و جولز برمن، خواهر کت ، شخصی که بعد از مرگ پدر و مادرشون بیشتر از همه عاشقش بود، شلیک شد و به دست تعدادی زنده شده که در استادیوم حاضر بودن تکه تکه شد.

www.afsaneha.net



فصل ۲۰

کت صورتش رو با دست هاش پوشوند و به سختی گریه کرد، بعد از این همه وقت خواهرش رو پیدا کرده بود و حالا اینقدر دیوانه وار اونو از دست داده بود. هیچوقت فکر نمی کرد دنیا اینقدر بی رحم باشه. و تا حالا هم نمی دونست که این دنیا شده دنیای جهش یافته ها، تله پات ها و دلک های جانی و آدم کش.

کینسلو چند بار روی شونه ش زد تا اینکه دست هاش رو از روی صورتش برداشت و از پشت اشک هاش به جهش یافته خیره شد. کینسلو با لذت گفت: «آقای داوولینگ تو رو می خواد.»

کت مستقیم به دلک نگاه کرد آقای داوولینگ با لبخند برایش سر تکون داد.

زمانی که خواهرزاده ش به سمت توپ حمل می‌شد کت شیون سر داد و دوباره با دست هاش صورتش رو پوشوند. کینسلو زمزمه کرد: «اینطوری نباش، شاید بخواد باهات معامله کنه. شاید اگه عجله کنی بتونی جون اون پسر بچه رو نجات بدی.»

کت نالید و با دقت از بین انگشت هاش به کینسلو خیره شد و پرسید: «مطمئنی؟» اما به خودش اجازه نداد باور کنه که ممکنه هنوز ذره ای شانس داشته باشه. کینسلو چشمکی زد و با پوزخند گفت: «فقط یه راه واسه فهمیدنش وجود داره.»

کت مطمئن بود که دارن بازیش می‌دن. اما بدون توجه به این موضوع روی پاهاش ایستاد و بعد وارد رینگ شد. اگر ذره ای احتمال داشت که بتونه جورج بیچاره رو نجات بده، باید قبل از اینکه این شانس از دستش بره ازش استفاده می‌کرد.

هیچ شانس دوباره ای تو زندگی وجود نداره.

وقتی چشم جورج بهش افتاد با شوک فریاد زد: «خاله کت،»

بدن کت منقبض شد اما خودش رو مجبور کرد تا به پسرک لرزان نگاه کنه و با لبخند بهش بگه: «همه چیز درست میشه جورج. من این قضیه رو حلش می‌کنم.»

جورج فریاد زد: «مامانم؟ بابام؟» کت به دروغ گفت: «اونا حالشون خوبه و بیرون منتظرتن. حالا می‌خوام ببینم می‌تونم دلک رو راضی کنم اگه می‌شه اجازه بده تو روی پاهات از چادر خارج شی. نه اینکه مثل اونا با توپ شلیکت کنن.»

نمی‌دونست جورج حرفش رو باور کرده یا نه.

و قبل از اینکه پسرک بتونه سوالی بپرسه جهش یافته ای که حملش می‌کرد اونو به داخل توپ هل داد.

کت به آقای داوولینگ که پوزخند به صورت داشت رو کرد و پرسید: «باید چکار کنم؟»
دلک کنتزل توپ رو به سمتش گرفت. کت فریاد زد: «دیوونه شدی؟ من خواهرزاده
ی خودم رو نمی کشم.»

آقای داوولینگ سرش رو کج کرد و همونطور که چشم هاش تو کاسه شون به سرعت
در حرکت بودن صداهایی از خودش در آورد. کینسلو از پشت سرش گفت: «می گه اگه
بخوای می تونی جات رو با پسره عوض کنی.»

کت به خودش لرزید. انتظار چنین چیزی رو داشت و حالا خودش رو به دست
سرنوشت می سپرد. نفسش رو بیرون داد و گفت: «باشه. اگه لازمه انجامش می دم.» جلو
رفت و خواست از توپ بالا بره و خواهرزاده ش رو نجات بده. آماده بود تا خودش رو
فدا کنه. دیده بود آدمای دیگه وقتی با زامبی ها رو به رو می شدن این کار رو انجام
می دادن. خودشون رو فدا می کردن تا فردی که دوشش دارن رو نجات بدن. همیشه به
چشم یه مشت احمق بهشون نگاه می کرد. اما انگار وقتی برای خودت اتفاق بیفته اوضاع
فرق می کنه. کت نردبام رو گرفت اما متوقف شد. چرخید و پرسید: «چطور مطمئن باشم
می ذارید بره؟»

کینسلو قهقهه ای سر داد و گفت: «ما که هیچوقت همچین حرفی نزدیم!»

کت فرو ریخته گفت: «اما تو قول دادی...»

کینسلو گفت: «نه. نه. نه. نه! آقای داوولینگ فقط گفت که تو می تونی جات رو با پسره
عوض کنی. هیچ چیزی راجع به اینکه بعد از اینکه تو مردی چه اتفاقی واسه پسره
می افته، نگفت.»

کت پرسید: «چه اتفاقی برایش می‌افتد؟»

کینسلو شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم. شاید آقای داوولینگ بذاره بره. یا اینکه به یه جهش یافته مثل من تبدیلیش کنه یا اینکه بعد از تو با توپ شلیکش کنه.»

کت غرید: «باید بدونم.»

کینسلو گفت: «نمی‌شه. ما که بهت پیشنهاد یه معامله رو ندادیم. فقط یه شانس بهت دادیم تا بتونی برای پسره وقت بیشتری بخری. سرنوشتش تو دست خداست، راستش رو بخوام بگم تو دست آقای داوولینگه.»

دست‌های کت دو طرفش آویزون شدن و با وحشت به جهش یافته خیره شد و زیر لب گفت: «التماس می‌کنم.»

کینسلو گفت: «خودتو خسته نکن. جات رو عوض می‌کنی یا نه؟»

کت با حق‌ها گفت: «اگر بدونم می‌تونم با این کار نجاتش بدم... آره عوض می‌کنم. اما اگر قراره در هر صورت بکشیش...»

کینسلو بهش یادآوری کرد: «شاید این کار رو نکنیم.»

کت فریاد زد: «یه ضمانت لازم دارم.»

کینسلو به سردی گفت: «آقای داوولینگ تو کار ضمانت دادن نیست. حالا می‌ری بالا یا نه؟»

کت نامطمئن سرش رو تکیه داد و گفت: «باید فکر کنم.»

آقای داوولینگ صدای آرومی از حلقومش خارج کرد.

کت پرسید: «چی می گه؟»

کینسلو خنده ی بی احساسی سر داد و گفت: «می گه می خواد بهت یه لطفی بکنه و به جات فکر کنه.»

و همون لحظه آقای داوولینگ دکمه رو فشار داد و جورج برمن، خواهرزاده ی هشت ساله ی کت به انتهای سرنوشت شومش شلیک شد و خاله ش رو شیون کنان و با زانوهایی تا شده وسط رینگ تنها گذاشت تا سوگواری کنه.

www.afsaneha.net



فصل ۲۱

کت گریان و غیرقابل کنترل به سمت تخت برگردونده شد و زمانی که کینسلو گروهی از جهش یافته ها رو آورد تا با ریتمی غمگین ویولن بزنن در آغوش آقای داوولینگ جای گرفت و دلکک همراه با زمزمه اصواتی، کت رو تو آغوشش تاب می داد.

وقتی کت گریه می کرد نمایش همچنان ادامه داشت.

جهش یافته ی مضطربی مورد هدف چاقوپرت کن نامرده ای قرار گرفت و در حالی که می لرزید سعی می کرد جا خالی بده و خودشو از سر راه چاقوها کنار بکشه. تا وقتی که یکی از چاقوها به ران پاش برخورد کرد و اونو به زمین انداخت و باعث شد زمانی که سایرین مشغول تشویق بودن، لنگان لنگان رینگ رو ترک کنه.

زامبی ای که بشقاب ها رو در هوا می چرخوند وارد رینگ شد و و حتی وقتی سه تاشون روی بدن های زامبی های بندبازی که له و لورده شده بودن فرود اومدن، خیلی سریع و فرز تونست بشقاب های چرخان رو در هوا نگه داره.

دو زامبی که روی چوب راه می رفتن وارد رینگ شدن اما عضو سوم گروه به زمین افتاد و جمعیت تا زمانی که چوب ها و زامبی بد ترکیب رو به آتش نکشیدن، به هو کردن ادامه دادن.

کت بیچاره حتی وقتی دید که شمشیرخور نامرده جلو اومده توجهی نکرد. آقای داوولینگ تمام چاقوهای کت رو ازش جدا کرد تا در نمایش به کار برده بشن.

اما کت گیج بود و فقط می تونست به جولز، پائول و جورج فکر کنه و دوباره و دوباره زمانی رو که شلیک شدن رو تو ذهنش مرور کنه.

در آخر چیزی جمعیت رو به سکوت وا داشت. نبودن سر و صدا باعث شد تا به خودش بیاد و متعجب اطراف رو نگاه کنه تا ببینه جهش یافته ها و بچه ها از چادر خارج شدن و اونو به حال خودش رها کردن یا نه؟

اما اونا هنوز هم اونجا بودن با این تفاوت که حالا همشون ساکت به کت خیره شده بودن، انگار که ازش انتظار انجام کاری رو داشته باشن.

کینسلو دستمال گردنی رو به سمتش گرفت و غرید: « بیا صورتت رو پاک کن. خیلی افتضاح شدی.»

کت گذاشت تا دستمال گردن به زمین بیفته و زمزمه کرد: « برام مهم نیست.»

کینسلو با اخم دستمال گردن رو از زمین برداشت و گونه های کت رو تمیز کرد و گفت
: « حالا بهتر شد. فکر کنم یه ذره رژ لب و ریمل ایده ی بدی نباشه. کیف دستی داری؟ »

و خودش به حرف های مسخره ی خودش خندید. اما کت بی تفاوت بهش خیره شد.

آقای داوولینگ ناله ای کرد و خنده ی کینسلو متوقف شد و گفت : « می گه الان وقت
خندیدن نیست. در عوض زمان اجرای نمایش بازیگر اصلی رسیده که خیلی جدیه و
ارزش توجه و احترام ما رو داره.

کت دوباره گفت : « برام مهم نیست. » و به سقف سالن خیره شد و آرزو کرد که ای کاش
از توپ بالا رفته بود و به سمت فراموشی پرتاب شده بود.

کینسلو با نیشخندی گفت : « باید برات مهم باشه. چون ستاره ی این نمایش مهیج و
خاص خودتی. » و با این حرف دست کت رو گرفت و بهش کمک کرد تا روی پاهاش
بلند شه. بعد اونو به سمت نقطه ای که با نور افکن ها روشن شده بود هدایت کرد.

جایی که همزمان، گذشته و آینده ی کت منتظرش بودن.

www.afsaneha.net



فصل ۲۲

وقتی کینسلو اونو وسط رینگ برد کت با تعجب پلک زد. از چیزی که قبلا بود بزرگ تر به نظر می رسید.

همه چیز رو از اونجا برده بودن و حالا فقط خودشون دو نفر وسط رینگ ایستاده بودن.

آقای داوولینگ، تمام جهش یافته ها و بچه ها با شوق به این منظره زل زده بودن.

کینسلو به نرمی گفت: «می خواستی بدونی چرا انتخاب کردیم؟! چرا بین تمام بازمانده های لندن تو رو برای چنین معامله ای در نظر گرفتیم؟ اینجا همونجایی هست که متوجه می شی.»

تعدادی زامبی بدون هیچ کنترل کننده ای وارد رینگ شدن. بوی مغز کت به مشامشون رسیده بود و با نگاه هایی خیره جلو می اومدن تا به حسابش برسند.

بعد کینسلو سوتی رو بین لب هاش قرار داد و آمرانه در سوتش دمید. زامبی ها سر جاشون ایستادن و با گرسنگی به کت خیره شدن.

کینسلو گفت: «روز Z ما تو مدرسه ت بودیم.» از کت فاصله گرفت و همونجور که به حرفش ادامه می داد دور زامبی ها شروع به قدم زدن کرد.

- حواسمون به یکی از دانش آموزات بود.

کت با اخم گفت: «کی؟ چرا؟!» و سعی کرد بفهمه کدوم یکی از اون شاگردهای بی مصرفش توجه این موجودات رو به خودش جلب کرده.

کینسلو بی توجه به سوال های کت ادامه داد: «ما دیدیم که برای نجات جون خودت تعدادی از بچه ها رو قربانی کردی و اونا رو جلوی زامبی ها انداختی. ما این زیرکی و تمایلت به ظلم رو تحسین کردیم و از اون به بعد حواسمون بهت بود. دیدم که چطور از پس شرایط بر اومدی و فکر می کنیم که مهره ی مناسبی برای گروه ما خواهی بود.»

کت با چندش به بینیش چینی داد و گفت: «گروه شما؟! هرگز!»

کینسلو قهقهه ای سر داد و گفت: «اوه! مطمئنم اگر پیشنهادش بهت داده بشه نمی تونی ردش کنی. حتی بعد از بلایی که سر خواهرت و خونوادش آوردیم. هنوز هم فکر می کنم تو حاضری دست به هرکاری بزنی تا بتونی جون خودت رو نجات بدی. و ما می تونیم بهت این پیشنهاد رو بدیم.

همین حالا که داریم حرف می زنیم آقای داوولینگ داره این موضوع رو سبک سنگین می کنه.»

نگاه خیره ی کت به دلک افناد که داشت به اطراف نگاه می کرد و زیر بغلش رو می خاروند. حدس زدن اینکه داره به چی فکر می کنه کاملاً غیر ممکن بود.

کت محتاطانه پرسید: « باید چکار کنم؟ »

کینسلو نخودی خندید و گفت: « هیولاهای وحشی رو رام کنی. »

بعد دوباره سوت زد و این بار زامبی ها بیرون رفتن و با چند حلقه و سکو به رینگ برگشتن و سعی کردن وسایل رو جای مناسبی قرار بدن. کلودیا دوباره ظاهر شد. چندتا از سکوها رو تنظیم و یکی از حلقه ها رو شعله ور کرد. و بعد از تعظیم کوتاهی اونجا رو ترک کرد.

وقتی دختر از اونجا دور شد، کینسلو با صدای تیزی سوت زد و همه ی زامبی ها یکی یکی از سکو بالا رفتن روی هم ایستادن و نفر آخر روی یک پا تعادلش رو حفظ کرد. جهش یافته ها و بچه ها دست زدن. کینسلو دوباره سوت زد و این بار چندتایی از زامبی ها روی دست هاشون شروع به راه رفتن کردن.

تشویق های بیشتر.

بعد زامبی ها رو دور حلقه ی شعله ور جمع کرد تا یکی یکی از بین حلقه ی آتشین بپرن. بعضی از زامبی ها سر یا بازوشون به شعله ها برخورد کرد. اما هیچکدوم آسیب زیادی ندیدن و خیلی زود دوباره همه شون تو یه صف جلوی کینسلو ایستاده و منتظر دستور بعدی بودن.

کینسلو لبخندی زد و گفت: « دیدی؟! آسون بود نه؟! »

دوباره سوتی زد و بعد سوت رو به سمت کت انداخت و با صورتی خالی از هر حس، با صدایی آروم گفت: «نوبت توئه.»

www.afsaneha.net



فصل ۲۳

کت به سوت خیره شد و بعد نگاهی روی زامبی هایی که بی حرکت ایستاده بودن بالا
اومد و گفت: «من نمی تونم کنترلشون کنم.»

کینسلو با خنده گفت: «پس توی دردرس افتادی.»

کت پلک زد و گفت: «نمی دونم چطور. نشونم بده! راهنماییم کن. باید بهم کمک کنی.
یه کاری انجام بده!»

کینسلو سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت: «کمک بی کمک. خودت باید گلیمت
رو از آب بیرون بکشی. بین ما اوضاع همینه.»

کت ملتمسانه به آقای داوولینگ نگاه کرد و فریاد زد: «نمی تونی با من همچین کاری
کنی. به خودت این همه زحمت دادی. تعقیبم کردی و برای این نمایش به اینجا

آوردیم. خانواده ی خواهرم رو وسط کشیدی. نمی‌تونی بذاری الان خیلی راحت تیکه تیکه م کنن. پس دلیل تمام این کارها چی بوده؟!»

کینسلو گفت: «آقای داوولینگ برای کارهایش به دلیل نیاز نداره. اما راجع به این مورد یه دلیل داشته. خودت باید بتونی حدس بزنی. اما باید بگم اسم نمایش این قسمت پایان کار کت وارد زرنگه!»

کت مایوسانه به کینسلو خیره شد. کینسلو برای حرکت یا نشانه ای از طرف کت صبر کرد و وقتی نتیجه ای نگرفت سوت خودش رو در آورد و خواست برای آزاد کردن زامبی ها سوتش رو به صدا دربیاره.

اما زمانی که خواست کارش رو انجام بده، آقای داوولینگ با صدایی نخراشیده و بلند ناله ای کرد و کینسلو متوقف شد و با دقت به رئیسش گوش داد و بعد فرمانبردارانه سرش رو تگون داد و رو به کت گفت: «مثل اینکه امروز، روز شانسته! آقای داوولینگ زمانی رو برای زندگی کردن بهت ضمانت می‌کنه و حاضره تو رو از ادامه ی نقش‌ت برای نمایش کنار بذاره و جایگاهی رو بین مورد اعتماد ترین دستیارانش بهت بده.»

کت پرسید: «اگر نخوام چی؟!»

- اونوقت می‌میری!

کت دندون قروچه ای کرد و گفت: «شاید ترجیح بدم بمی‌رم.»

کینسلو سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت: «به عنوان یه جهش یافته از زندگیت لذت می‌بری. ما هم مثل خودتیم. سرسخت و سرد. راستش تو نسبت به خیلی از ماها سرسخت تر و بی رحم تری. و بیشتر از ماها به درد زندگی به عنوان یکی از دستیارهای

آقای داوولینگ می‌خوری. اگر پای تو وسط نبود تاحالا یکی رو که سال‌ها تحت نظر داشتیم جایگزینت کرده بودیم.»

کت پرسید: «داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»

کینسلو گفت: «آقای داوولینگ ازت یه سوال داره و جوابت مشخص می‌کنه که قراره باهات چکار کنیم. تو رو به عنوان یکی از خودمون بپذیریم یا ببینیم تو نمایش چی پیش میاد.»

کت با زاری گفت: «چه سوالی؟»

از معما متنفر بود.

کینسلو لحظه‌ای مکث کرد و بعد موزیانه گفت: «راجع به دانش آموزت بکی اسمیت چی فکر می‌کنی؟»

کت با تعجب پلک زد. بین تمام سوال‌های دنیا، این آخرین چیزی بود که توقع داشت. با خودش تکرار کرد: «بکی اسمیت؟!»

کینسلو گفت: «آره، اونو یادت میاد؟!»

– البته

– راجع بهش نظرت چی بود؟

کت به این فکر کرد که صادقانه جوابشون رو بده و بهشون بگه که اون دختر یه هیولای کوچیک و وحشتناک بوده. گستاخ و بی ادب، یه قلدر نژادپرست. اما به نظر می‌رسید

که جهش یافته ها از بین از بین افراد با گرایش های ضد جامعه انتخاب شدن و اگر به این فکر می کردند که بکی اسمیت رو عضوی از خودشون کنن، کت هرکار از دستش ساخته بود انجام می داد تا از این کار منصرفشون کنه. می تونست خدمت کردن به اربابی مثل آقای داوولینگ رو تحمل کنه و حاضر بود با ارتشی از جهش یافته های قاتل همکاری کنه.

اما کنار اومدن با آدمی پستی مثل بکی اسمیت... دختری که خیلی راحت سر کلاس دستش انداخته بود ... این غیرممکن بود.

کت با تحقیر گفت: «یه آدم ضعیف و بیچاره بود. یه پر حرف احمق. یه آشغال به تمام معنا که مشخص بود هیچ وقت نمی تونه به جایی برسه. من به خیلی از این بچه های شپشو طی این سال ها درس دادم اما این دختر مزخرف ترینشون بود. نمی تونم حتی بگم که تحقیرش می کردم چون اصلا در حدی نبود که بخوام بهش فکر کنم.»

کینسلو فریادی زد. جهش یافته ها نفسشون رو حبس کردن و بچه ها صداهایی عصبانی از خودشون در آوردن و چشم هاشون ناگهان تماما قرمز شد.

آقای داوولینگ روی تخت بهش خیره شده بود و برای اولین بار از زمانی که کت بهش معرفی شده بود چشم هاش سر جاشون ثابت مونده بودن.

کت متوجه شد که اشتباه کرده. با بیچارگی گفت: «صبر کنین. منظورم این نبود. بکی دختر فوق العاده ای بود. یه شاگرد نمونه، اون...»

کینسلو حرفش رو قطع کرد و گفت: «دیگه دیر شده. اولین جواب تنها جوابی بود که پذیرفته می شه و اولین جوابت کاملا غلط بود.»

زمانی که کینسلو دوباره در سوتش دمید کت نعره زد: « ولی نمی فهمم چی راجع به بکی
اسمیت اینقدر خاصه؟! »

کینسلو گفت: « خودت بعدا می فهمی. » بعد شرورانه لبخندی زد و گفت: « یا بهتر بگم
شاید اصلا نفهمی. » بعد قدمی به عقب گذاشت و در حالی که سوتش رو به صدا در می
آورد بین سایه ها محو شد.

و زامبی های داخل رینگ آزاد شدن.

www.afsaneha.net



فصل ۲۴

نامرده ها گروهی حرکت می کردند. سرشون رو تگون می دادن و در حالی که به کت خیره مونده بودن بهش نزدیک و نزدیک تر می شدن.

کت چند بار سوت زد. تا جایی که می تونست بلند سوت می زد اما همونطور که انتظار می رفت زامبی ها بهش توجهی نمی کردن.

سوت رو به کناری انداخت و دنبال چاقوهاش گشت. اما فقط غلاف خالیشون رو پیدا کرد. وحشت زده دنبال تفنگش گشت اما اون هم سرجاش نبود. با ترس نگاهی به آقای داوولینگ انداخت که روی تخت نشسته بود و تفنگ رو توی دستش می چرخوند. احتمالا خیلی ماهرانه زمانی که چاقوهاش رو برمی داشته اونو هم ازش کش رفته بود. برای همین نمی تونست دقیق به خاطر بیاره که کی چنین چیزی اتفاق افتاده بود.

ناامیدی رو تو وجودش نادیده گرفت و از اونجا که نمی‌خواست زامبی‌ها صفشون رو بشکنن و دنبالش بیفتن خیلی آروم قدمی به عقب برداشت و برای پیدا کردن چیزی که بتونه باهاش از خودش دفاع کنه به اطراف نگاهی انداخت. اما زمین کاملاً تمیز شده بود

متوجه شکافی بین حصار سمت چپش شد و به همون سمت حرکت کرد.

اگر می‌تونست از حصار عبور کنه و وارد جمعیت بشه شاید جهش یافته‌ها و بچه‌ها با دیدن یه گله زامبی که داره به سمتشون می‌ره خونسردیشون رو از دست می‌دادن و می‌تونست از هرج و مرج به وجود اومده استفاده کنه و از چادر بیرون بخزه. البته که اون بیرون هزاران زامبی منتظرش بودن و باید باهاشون سر و کله می‌زد اما وقتی تونسته بود وارد اینجا بشه احتمالاً می‌تونست راه خروج رو هم پیدا کنه.

با هرکدوم از مشکلاتش به وقت خودش رو به رو می‌شد.

کت توقع داشت زامبی‌ها بهش حمله کنن. چیزی که همیشه باهاش برخورد کرده بود این بود که اونا در حضور یه آدم زنده مثل هم رفتار می‌کنن. یعنی خودشون رو به سمت اون موجود زنده‌ی بیچاره پرت می‌کنن و همیشه برای باز کردن جمجمه و رسیدن به مغزش عجله دارن. اما این گروه عجیب و غریب با نظم و به آرومی نزدیک می‌شدن.

وقتی چندتایی از زامبی‌ها راهش رو بستن شوکه شد. دخترهایی با لباس مدرسه‌ای. لباسشون پاره پاره، کثیف و خونی بود اما کت رنگ و نشان مدرسه رو شناخت. از مدرسه‌ی خودش بودن.

کت شوکه به چهره ی ترسناک زامبی هایی که راهش رو سد کرده بودن نگاه کرد. از زمانی که تمدن انسان ها سقوط کرده بود بارها این چهره ها رو با خودش مرور کرده بود و برای همین خیلی سریع دختر ها رو شناخت.

دوتا از دانش آموزهایی بودن که داخل آزمایشگاه مدرسه به سمت زامبی ها پرت کرده بود.

با ناله ای از سر فهمیدن قضیه، نگاه خیره ش رو به بقیه ی زامبی های حاضر در رینگ انداخت. قبل از این به چهره ها دقت نکرده بود و خیلی راحت فرض کرده بود که این ها هم تعدادی از اعضای دنیای نامرده ها هستن. مثل بقیه ی زامبی هایی که اون شب توی نمایش حضور داشتن.

اما حالا که نگاهشون کرده بود متوجه شد که تمام این افراد رو وقتی که داشت راه نجاتش رو پیدا می کرد، خودش برای زامبی ها باقی گذاشته بود. اون میون باز هم از دانش آموزهاش بود. یکیشون تقریبا تونسته بود فرار کنه، اما کت محکم سرش رو به دیوار کوبیده بود و گیج و منگ رهانش کرده بود.

مردی کت شلوار پوشیده.

داخل سویییتی از برجی که کت پناهگاه قرار داده بود، مخفی شده بود. دقیقا روزهایی که کت هنوز تصمیم نگرفته بود از این جور مخفیگاه ها دوری کنه.

یه شب کت از سر و صدایی شبیه فین فین کردن بیدار شده بود- خواب سبکی داشت همین موضوع چندین بار جانش رو نجات داده بود- کت وارد اتاق مرد شده و اونو بسته بود و برای زامبی ها رها کرده بود تا بتونه با رفتن به پشت بوم برای خودش وقت بخره و تا صبح دووم بیاره.

زنی چندسال بزرگ تر از خودش.

یک روز هر دو نفرشون در حال جستجو بودن که زامبی ای جوون و تند و تیز اونا رو دیده بود و وقتی که با هم در حال فرار بودن کت برای اون زن پشت پا گرفته بود تا کله پا بشه و در عوض بقیه ی مسیر رو همراه با جیغ های زن که خیلی هم طول نکشیدن طی کرده بود.

کت به زمین افتاد و به زامبی هایی که دوره ش کرده بودن نگاه کرد. نیش هاشون برق می زد و به انگشت هاشون پیچ و تاب می دادن.

کت تمام صورت ها رو تشخیص داد. هرکدومشون فردی بودن که به خاطر برخورد مسیر زندگیشون با معلم سابق بی رحم، جونشون رو از دست داده بودن.

اگر زامبی ها مغز تمام قربانی هاشون رو می خوردن این افراد نمی تونستن الان کت وارد رو شکار کنن. اما همونجور که قبلا هم متوجه شده بود یه جور مکانیزم تو وجود نامرده ها بود که بیشتر افرادی رو که می کشتن برای تبدیل شدن رها می کردن و حالا...

تمام اینها به جای خورده شدن تبدیل شده بودن.

کت زمزمه کرد: «متاسفم.»

قصدش عذرخواهی نبود. حتی اگر هم بود الان دیگه فایده ای نداشت و خیلی برای متاسف بودن دیر شده بود.

کت می دونست راهی برای نجات نداره.

این زامبی ها برای کشتن تنظیم شده بودن . اونا جمجمه ش رو از هم باز می کردن و تا آخرین ذره از مغزش رو بیرون می کشیدن.

شک داشت که اونا راجع به اینکه این زن همونیه که باعث شده زندگیشون رو از دست بدن، ایده ای داشته باشن. اما مطمئن بود جایی از ناخودآگاهشون حداقل ذره ای احساس رضایت پیدا می‌کنن.

بعد انگشت های استخوانی بالای سرش قرار گرفتن و در حالی که آخرین جیغ رو می‌کشید، آخرین چیزی که از ذهنش عبور کرد این بود که :

"حتی اگر شانس دوباره ای در زندگی وجود نداشته باشه، انتقامی که این زامبی ها داشتن ارزش لذت می‌بردن ثابت می‌کرد که قطعاً شانس دوباره ای در مرگ وجود داره."

www.afsaneha.net